

خروش خاموشی

ژاله اصفهانی

نشر باران



ژاله اصفهانی

خروش خاموشی

چاپ اول: ۱۳۷۱ (۱۹۹۲) ، استکهلم

ناشر: نشر باران

چاپ: چاپخانه باران

تیراژ: ۶۰۰ نسخه

عکس: محمود باغبان

Baranbook förlag

Box 4048

163 04 Spånga/Sweden

Tel./fax : +46 (8) 760 44 01

شماره ثبت 2 - 17 - 88 296 - 91 ISBN



پیشگفتار

برای شیفتگان هنر والا ، این غواصان مروارید شعر ناب ، دریا‌های پر گهر فراوانند .

این دفتر خیزابی است که خروش مسافری را بگوش شما می‌رساند که از آغاز جوانی همراه توفان‌ها به سواحل دور دست افتاد و جدائی ناخواسته از زادگاه و زبان مادری با سرنوشت او در آمیخت .

آنچه در اینجا می‌خوانید شرحی است از سرگذشت سرشار از سایه - روشن‌های زندگی او . افروزه‌های نیم‌رنگی است از آتش عشقی که سراسر عمر در دل و جان وی شعله ور بوده است :

عشق به انسان و آزادی ، عشق به ایران و به فرهنگ بزرگوارش .

شعرهایی که می‌خوانید پژواک پراکنده ای است از پندها و پندارهای او برای خویشتن خویش :

که زندگی یعنی تلاش ، شکیبائی و امید . اگر این‌ها را

نداشته باشی ، مرده ای .

و چه شادمانی بزرگی اگر او می توانست پرتوئی از این پژواک را به گونه ای به دیگران نیز برساند ، شاید از رنج آنان اندکی و لحظه ای بکاهد .

این کار برای ژاله يك تعهد هنری- اجتماعی همیشگی بوده است . بگذار واژه « تعهد » از رنگ های گذرای سیاسی - گروهی شسته شود و مفهوم و معنای واقعی خود را بدست آورد .

هیچ انسانی از یاری انسان های دیگر و از اجتماعی که در آن زندگی می کند بی نیاز نیست . او نیز نسبت به دیگران خواه ناخواه وظایف و تعهداتی دارد . هنرمند به عنوان يك فرد اجتماع ، دارای تعهد و رسالت ویژه هنر خویش است .

با اوست که در روح و اندیشه مردم تلاطمی پدید آرد تا با پلیدی و ستم و اسارت بستیزند و برای زیبایی زمین و شکوفائی زندگی بکوشند .

شاعر شاهد حساس و به گونه ای شريك همه رویدادهای روزگار خویش است . او نمی تواند نسبت به آنچه در پیرامون وی و در سراسر جهان معاصر می گذرد ، بی توجه و بی تفاوت باشد . صدای ستایش یا نکوهش ، فریاد غم و شادی او ، در برابر پیشامدها ، به هر رنگ و آهنگی که

هست ، باید بلند شود .

دریغا !

اگر نعمت توانمندی سُرایش و آفرینش ، راه گشای آزادی و خوشبختی انسان و شکوفائی انسانیت نباشد .

چه بسا که ژاله تنها بخاطر این آرزو قلم بدست گرفته و چنان سرگرم و سرمست آن شده که نکات ضروری دیگر هنر را کنار گذاشته باشد .

شاید محتوای شعرش فرمانروای فرم و شکل شده است . البته این گفته بهیچ وجه وحدت این دو را انکار نمی کند که شکل و محتوی همانند جسم و جان یکجا و با هم زاده و آفریده می شوند . شاید بجای جست و جوی تصویر های تازه شاعرانه و ترکیب های نو ، که به شعر اصالت و زیبایی می بخشند ، به بیان وقایع ، آن چنان که وجود دارند پرداخته باشد . در این صورت خروش او آوای دلنشینی نیست که لذت موسیقائی ببخشد . و این يك فروتنی ساختگی هم نیست که منتظر < اختیار دارید > باشد . يك حقیقت است . اما همین است که هست ...

ممکن است این پرسش پیش آید که منظور از جمع آوری اشعار که در چندین مجموعه منتشر شده ، بصورت يك کتاب چیست ، آن هم با شعرهای پیشین ؟

دوستان دوران جوانیم که در گوشه و کنار دنیا بسر می

برند ، اشعار اولیه مرا بیشتر از شعر های کنونی ام می پسندند و اصرار دارند نمونه ای از آنها منتشر شود .

اشعار من از آغاز تا امروز در مجموعه های جداگانه در ایران و در چند کشور دیگر چاپ شده اند ، که می بایست روزی گزینه ای از آنها در یک جا جمع آوری می شد .

طی دو سال اخیر با نداشتن دسترسی به بایگانی ها و دست نویس های پراکنده و فروخته ام در اینجا و آنجا ، این کار با دشواری بسیار انجام شد که بی شك هیچ کس دیگر هرگز وقت و حوصله آنرا نمی داشت . البته همه اشعار همراه با داستان های منظوم دراماتیک ، خیلی بیشتر از این هاست که اگر چاپ نشود اشکالی ندارد و یا اگر بشود اشکال دارد

از سوی دیگر ، نظر باینکه بیشتر شعرها توسط مترجمان خارجی به شعر برگردانده شده و در مجموعه های گوناگون و در کتاب ها و نشریات آنان به چاپ رسیده اند ، لذا سزاوار نبود اصل آن اشعار ، تا جائی که ممکن است نگاهداری نشود .

و نیز به پاس ائطاف و خدمات ارزنده استادان و ناقدان ادبی در ایران و در کشورهای دیگر ، که بر این اشعار نقدها و رسالات (و تز دکتری در رشته ادبیات) نوشته و منتشر کرده اند ، و سر انجام چون آهنگسازان ایرانی و خارجی به شعرهای آغازین و امروزی ام موسیقی ساخته اند که بشکل

اپرا روی صحنه رفته یا روی نوار و صفحه گرامافن ضبط شده است ، بنابراین نمی توانستم اصل شعرها را ، هر قدر هم مورد پسند امروزی ام نباشد ، در این کتاب نیاورم .

در اینجا می خواهم از تمامی ارجمندانی که در حال حاضر و دز گذشته وقت گرانبهای خود را صرف آثار ژاله کرده اند ، صمیمانه سپاسگزاری کنم .

وقتی سخن از کار ارزشمند «هستان» به میان می آید ، حضور «نیستان» نیکوکار را نباید از یاد ببریم :
حدود بیست سال پیش که در ایران ممنوع القلم بودم و عناصر معین، حتی چندین بار خبر مرگم را به خانواده ام و محافل ادبی رساندند ، استاد سخن دکتر پرویز ناتل خانلری شعر های مرا از مجله «صدای شرق» ، ارگان اتحادیه نویسندگان تاجیکستان ، می گرفت و از الفبای روسی به خط فارسی برگردانده و در مجله سخن به چاپ می رسانید و از این راه سوگواران مرا آرامش می بخشید .

چه شادمانی شگفتی درون مرا شعله ور می ساخت ، هرگاه می دیدم صدایم ، خروشم بگوش مردم میهنم رسیده :
خروشی که همیشه در خاموشی اش کوشش ها شده است .

اما چه غم ؟ زیرا خروشی که خاموش نشود و « آتشی که نمیرد همیشه در دل ماست » .

اینک مسافری که همراه توفان ها به سواحل دوز دست

افتاد، روبروی شماست . امروز از دیروز و از گذشته های
خویش با شما گفتگو می کند .

اگر تاریخ گفته هایش با رسم رایج همخوان نیست ،
شاید شنای مخالف جریان باشد . اما بهر حال ، روده ها
همیشه بسوی دریا شتابانند .

ژاله

لندن . ۱۳۷۰

شاد بودن هنر است

بشکفتد بار دگر لاله رنگین مراد ،
غنچه سرخ فروبسته دل باز شود
من نگویم که بهاری که گذشت آید باز
روزگاری که بسر آمده ، آغاز شود
روزگار دگری هست و بهاران دگر .

شاد بودن هنرست
شاد کردن هنری والا تر .
لیک هرگز نپسندیم به خویش ،
که چو یک شکلک بی جان ، شب و روز ،
بی خبر از همه ، خندان باشیم .
بی غمی عیب بزرگی است ،
که دور از ما باد !

کاشکی آینه ای بود درون بین ، که در او ،
خویش را می دیدیم .
آنچه پنهان بود از آینه ها ، می دیدیم .
می شدیم آگه از آن نیروی پاکیزه نهاد ،
که به ما زیستن آموزد و جاوید شدن .
بیک پیروزی و امید شدن .

شاد بودن هنر است ،
گر به شادی تو ، دل های دگر باشد شاد ،
زندگی صحنه یکتای هنرمندی ماست .
هرکسی نغمه خود خواند و از صحنه رود .
صحنه پیوسته بجاست .

خرم آن نغمه که مردم بسپارند به یاد .

راه

- راه ، راه .
- راه تاریک شبگاه .
- روح اشباح و اوهام جانگاه .
- راه ، راه .
- نور آینه ی صبح
- روشنی ، روشنا ، روشنائی .
- پرتو راز بی انتهای .
- آسمان و افق - آبی و سرخ .
- تپه ها ، دره ها ، دشت ها - سبز .
- مزرع گرم گندم - طلائی .
- موج رنگین دریای گل ها .
- گشت و پرواز مرغان صحرا .

- راه ، راه .
- وه ، که زیباترین صحنه ، دریاست .
- این کبود درخشان ، دل ماست ،
- در تپش های دلگیر و دلخواه .
- راه ، راه .
- تیر ها ، سیم های خبر بر
- می دوند از پی یکدیگر
- راه و بیراه .
- کلبه ها ، کومه ها ، خواب و بیدار .
- گاهی از گوشه ای چشمک نور .

اندکی دور ،
جنگل کاج و سرو و سپیدار
سایبان های سرسبز دیدار
دختری می دود همراه باد .
وان پسر بچه پا برهنه
می زند داد :
آی ریواس ، ریواس
چیده ام تازه از دامن کوه .
آی ریواس ، ریواس
ریشه زندگی می فروشم .
می کند التماس
می دهد تکیه بر خرمن گاه .

راه ، راه .
نیم روزان و خورشید سوزان .
خارها - زخم زرد بیابان .
کوه ها - عقده های دل خاک .
سر کشیده بر افلاک
کوه سرکش شود عقده ، گهگاه .
راه ، راه .
راه پر پیچ پندار
بر مدار زمین
روی این
طرفه طومار ،
طرح تاریخ انسان :
جنگ ها ، جنگ ها

قصرها
قبرها .
خشمها .
صبرها .
فر و فرهنگها .
شعر و موسیقی و رنگها .
تابش نور جانهای آگاه ...

راه ، راه .
در درازای ره ،
قصه کوتاه .

همسفر ،
من چگونه به سر
آرم این روز و شب را
تانگویم دم واپسین ، آه !
خشک شد ریشه زندگی
شیره شادمانی ؟

بنگر اینک
می درخشد در آفاق شب ، ماه
همچو آئینه مهربانی
همچو آئینه مهربانی
ما و این راه
راه .
راه

۱۳۷.

بهار آمده

بهار آمده،
با کوله بار مژده نو.
بهار آمده خرم،
به خانه ی من و تو.

بهار سبز شکوفان،
بهار آمده است.
چگونه من نشکوفم؟
کم از درخت نی ام،
که پای تا سر خشکش،
پر از جوانه شود.

هزار نغمه ی روشن
تراود از دل من،
چمن ز چهچه مرغان،
چو پُر ترانه شود.

نه از پرنده بگیرند، شوق خواندن را.
نه از نسیم - وزیدن.
نه از سپیده دمیدن

نه عشق روشن من را
به هرچه پاك ترين است
هرچه كه زيباست.
به چشمه ها و به چشمان.
به گل،
به سبزه،
به نوروز،
كه ماندگار فراسوى سايه - روشن هاست.

فرو روند به بحر افق،
جزاير ابر
چو آفتاب شود.

اگر كه كوه غمان
قلهٔ يخ قطبى است
از آفتاب بهار اميد،
آب شود.

بهار آمده،
با كوله بار مژدهٔ نو.
بهار آمده، خرم
به خانه ى من و تو

لندن - ۱۳۷۰

جنگل و رود

گفت جنگل به رود خروشان
کاشکی چون تو بودم
روز و شب در سفر، در تماشا.
راهی پهنه ی پاک دریا
بستر روشن آب.
درتن زندگی،
جان پر شور بی تاب.
نور فیروزه فام روانه.
جاری جاودانه...

من چه ام؟
يك اسير زمين گير
در سکوت ابد،
می شوم پير
می شوم زرد
می شوم خشك
می شوم مشت خاکستر سرد،
دير يا زود!

رود، فریاد زد:
جنگل خواب و بيدار!
کاشکی، من بجای تو بودم
خلوتی داشتم، از زلال زمرد،
در چراغان شبهای مهتاب.
بودم آيينه دار بهاران

سایه ساران میعاد یاران.

سرنوشت تو،
هر ساله از نو دمیدن
سرگذشت من،
از خود رمیدن
سراسیمه دائم دویدن
دویدن

دویدن.

زین همه کوچی و رهسپاری،
من چه دارم؟ بجر کوچی و بی قراری؟
وه، که يك لحظه جانم نیاسود!

هیچ کس را خبر،
از دل دیگری نیست.
کیست گوید، که آن رهگذر،
هست؟ یا بود؟

آن که در سایه ها پرسه می زد،
از خود آهسته پرسید
من که ام؟

رود؟

جنگل؟

هر دو باهم؟

جنگل و رود؟

جنگل و رود؟

لندن - ۱۳۷۰

شب‌انگاہ

شب مهتاب.
شهر، رفته به خواب.
آسمان سیمگون.
افق آرام.
هاله ی ماه،
چون پر طاووس،
سبز و نیلوفری و نیلی قام.
از هوای لطیف نیمه شبان
جان شود تازه.
تن بگیرد جان.

در غبار کبود شبگاهی،
تک چراغی ز دور می سوزد.
کیست بیدار و بی قرار چو من؟
کیست ناخفته؟
کیست آشفته،
از خبرهای شوم دهشتبار؟

نفس واپسین زند آیا
دهه ی آخر هزاره ما؟
به دگر قرن راه باید برد.

به طبیعت پناه باید برد.
به تلاش شبانه روز زمین.
و به یاران مهربان
و به ماه،
که شبانگاه
می درخشد در آسمان بلند
و به دنیای شادی و غم ما،
سرد و آهسته می زند لبخند

لندن - ۱۳۷۰

ترانه رنگین

آن شب که ماه مشعل روی درخت بود،
در سایه های سبز درخشنده، دیدمش
يك لحظه
يك ترانه رنگین ماندگار...

آن اشتیاق شعله ور
آن حس کنگ را
گفتن چه سخت بود و نهفتن چه سخت بود
آن شب که ماه مشعل روی درخت بود

۱۳۷.

مرغ افسانه

مرغ افسانه،
مرغ آتشناك
ای پرو بالت آتشین،
من نیز،
چون تو، از سوختن ندارم باك.

از درون، ما نهفته می سوزیم
تا به افسانه جان تازه دهیم
تا چراغ دلی برافروزیم
مرغ بی لانه،
مرغ آتشناك
تو هم آیا، در آتشی تشنه
تشنه ی قطره ای، محبت پاك؟

لندن

« زمانه گشت دگرگون و من دگر گشتم »

«رودکی»

در هوای شما

خوشم که در دل شب مزده سحر گشتم .
پی ستاره خوشبختی بشر گشتم .
من آن درخت شکیبای ریشه در خویشم ،
که زیر ضربه هر تیشه ، تازه تر گشتم .
اگر ز باد پریشان ، به صخره افتادم ،
درخت کوهی خرم ز برگ و بر گشتم .
وگر که سیل خروشان به کام بحرم برد ،
به سوی ساحل ، با موج همسفر گشتم .

به سرگذشت شگفتم ،

به « شادی روحم »

وفا کنید و نگوئید « در بدر » گشتم .
دو بال سرکش من ، شعر بود و عشق وطن ،
به قله ها چو عقابان تیز پر گشتم .

نسیم مهر شما بود و آتش دل من ،
که در شکفتن هر واژه ، شعله ور گشتم .
برای روشنی عشق و شادی دل ها ،
همیشه در پی آئینه ظفر گشتم .

زمانه هرچه دگرگون شود ، همانم من ،
که در هوای شما ، پیک خوش خبر گشتم .

۱۳۶۹

امید بود

- دریای شب مشوش .
- کشتی به چنگ موج .
- توفان شدید بود .

فریاد رعد عاصی و اشک سیاه ابر .
ساحل ز دیده دور و افق ناپدید بود .

يك لحظه بود فاصله مرگ و زندگی .
کو آن یقین ،
که فاصله ای هست بیش از این ؟

آن شب ، شب شریر ،
از ژرفنای ظلمت دریای خشمگین ،
آن گوهر یگانه که ما را نجات داد ،
نیروی جاودانه هستی ، امید بود .

گذار از رود

به سرنوشت شگفت کسی می اندیشم
که راه پشت سرش نیست .
و چاره دگرش نیست
جز اینکه در شب سیلاب
بگذرد از رود .

امان ز وسوسه تلخ لحظه تصمیم ،
که می رهی ز بلا ،
یا که می شوی نابود .
خروش شب زده سیل و رود خشم آلود
و هیچ راه دگر نیست ،
جز گذار از رود .
جز گذار از رود

گل سپید سحرگاه آن سواحل سبز ،
کنار بستر آبی آب های کبود ،

از که خواهد بود

از که خواهد بود

۱۳۶۹

بی تابی رودها

هستی رودها - راه دریاست .
راه هستی انسان - رهائی ست .
نیست هستی ،
رهائی اگر نیست .
وه ، که هستی چه بس راز دارد !

آری انسان ندارد پر ، اما
جان مشتاق پرواز دارد .
پر فشاندن در آفاق روشن
فارغ از ترس و آسوده از درد
درد در خود شکستن .
بال و پر بسته ، کنجی نشستن

کور وجدان نمی بیند این را
عاشقان رهائی ،
روح بی تاب رودند و دریا .

بخوان مرغ عاشق

بخوان ، مرغ عاشق
رها کن در آفاق ، موج صدا را .
بخوان ،
تا بخوانند مرغان جنگل .
بخوان ،
تا برویند گل های صحرا .
بخوان ،
تا برقصند امواج دریا .
بخوان ، مرغ عاشق نوای نویدی ،
که نیرو دهد جان مشتاق ما را .

خدا را ،
بخوان ، مرغ عاشق .
پراهنک کن ، چنگ رنگین کمان را .
که دلتنگم از روح تاریک توفان ،
کزو سر نزد آذرخش امیدی ،
که روشن کند راه سرگشتگان را .
و من ، درد پرورد این انتظارم

توای شعر پر شورم ،
ای مرغ عاشق ،
سرود دل پر شرارم ،
برافشان به هر ،

بام و در ، نغمه ها را

۱۳۶۹

تندیس مقدس

من مرزها و مردمان بسیاری دیده ام
و تلخی این حقیقت را چشیده ام
که بشر،
در فرهنگ هزاره ها،
همه واژگان را، معنی کرد،
بجز آزادی.
آزادی،
واژه ی والایی که
بر برق دشنه های تشنه ی خورش،
منقش است.

آزادی،
تندیس مقدسی که،
من و شما،
و نسل ها،
فواره های روشن عشق مان را،
بر سرو پایش پاشیده ایم.
و از این شیدایی،
چها که ندیده ایم!

۱۳۶۹

آشفتگی

اگر لرزش پر و بال همه ی پرندگان دنیا را
اگر ریزش برگ های خزانی تمامی جنگل ها را
وگر جنبش امواج توفانی دریاها را
در يك جا گرد آورند،
يك لحظه بی قراری روح مرا،
تصویر نمی توانند کرد.

گویی از پنهان ترین پر افشانی جانم
و از هر مویرگ تنم
شعله مشوشی سر بر می کشد.

گویی سیاره زیبای زمین،
با همه فر و فراخناکی اش
تنگنایی است،
که هستی ام را درهم می فشرد.

نه بال و پر پرندگان
نه برگ ریزان خزان
نه امواج دریاها
و نه جان انسان را
هرگز آرامشی نبوده و نخواهد بود.
اگر این، شیواترین ترانه طبیعت نیست،
پس چیست؟

همین است که هست
باید روزگاری را بسر آری ،
که دوست نداری .
باید از دل افروزی دل برکنی
که دوستش می داری .
باید بهاران را در تصویرها تماشا کنی
نه در سبزینه صحرای بهاری .
نه در گل .
نه در پرنده .

باید با گذشته بدرود گوئی .
حال نداشته باشی .
اما بیندیشی به آینده .

باید گرم ترین احساس را ،
نثار سردترین چهره ها کنی .
باید خود را ، در اندیشه ها رها کنی .
باید ابری سرگردان باشی ،
و در سپیده دمان شنا کنی .
باید نور ستاره ای را به خانه ای بیاری
حتی اگر دلت را ،
به منقار مرغ جگرخوار بسپاری .
باری ،
بایست دائم پیوست و گسست .
همین است که هست .
همین است که هست

از صفر پرسیدند

بلند بالائی ،
در تنگنائی ،
پیچ اندر پیچ ،
آنقدر سرش را خم کرد و خم کرد ،
وز بلندای قامت خود کم کرد و کم کرد ،
تا پایش حلقه شد بر سر .
وان حلقه هر روز ،
تنگ تر شد و کوچک تر ،
تا رسید به صفر ،
یعنی به هیچ

اعداد ، که در کائنات می چرخیدند ،
از آن صفر پرسیدند ،
آیا امکان نداشت ،
« الف » انسانی را ،
بر خویش پشتوانه کنی
و با دیگر صفرها ،
خود را ،
بی کرانه کنی ؟

دورترین ستاره

می پرسند،
در لندن دلشادم
یا در مسکو؟
آه، ای ایران من،
اگر شقایق شادیم، شکفتنی باشد،
تنها روی زمین تست،
زیر آسمان تو.

می گویند،
هر انسانی ستاره ای دارد
شاید ستاره ی من، دورترین است
کین همه دوری آفرین است.

دیری است،
و دیرگاهی است،
آرزو دارم،
سپیده دم،
بر آفاق آبی تو سلام کنم
و شامگاه، با شنگرف شفق ات،
روزم را، و چون فرا رسد
روزگارم را تمام کنم.

اگرچه شکیب شکن است، این آرمان من،
اما، ریشه اش در آب است.
ای ایران من، ایران من.

همه این است

زان بیابان بی طلوع و غروب،
هیچ کس، هیچکس نیامد باز
تا خبر آورد، چه هست و چه نیست.

چه تفاوت کند برای زمین.
که کسی بیست زیست،
یا صدو بیست؟
که به شادی گذشت روز و شبش،
یا شب و روز رنج بُرد و گریست

ماه و خورشید و آب و ابر و افق،
همه سرگرم کار خویشتن اند
کی به فکر شما
بیاد من اند؟

این من استم، که باید از آنها
نور و نیروی زندگی گیرم
و به دیگر کسان کنم هدیه.
باشنوم زان قناری عاشق
که غزل خوان خانه دل ماست:
هر نفس - يك ترانه ی زیباست.
همه این است.
هرچه هست، اینجاست

کجا بودی ؟

کجا بودی تو آن دوران ،
که گندم گونه رخسارم ،
چو گلبرگ شقایق بود .
جوانی در تن و جانم ،
گل اندر گل .
سراپا اشتیاق و انتظار و آرزو بودم ؟

کجا بودی تو آن روزان ،
که در تاریکنای « دیر » بی روزن ،
به دورم داشتند از روشنائی ها .
مرا از شور و شوق آفریدن ،
مهر ورزیدن ،
ز خندیدن ،
ز سیمای نجیب عشق ترساندند ...

و « رُهبانان » و رُهبانان ،
که خود در عیش و مستی
خودپرستی ،

غوطه ور بودند ،

ز من

از ما ،

ز دنیا ، بی خبر بودند...

کجا بودی تو آن شب ها

که من با چشم اشک آلوده می خفتم

به خود هر لحظه می گفتم ،

ندارم چاره ای ، جز آن که برخیزم .

ز هر بندی و بیدادیست ، بگریزم

و آهووش ،

نهم سر بر بیابان های آزادی -

که روی پای خود استاده ،

دست دیگری گیرم .

و نقش کوچکی باشم

به روی صحنه والای آزادی .

در این صحنه که پر تشویق و تشویش است ،

هر کس محور و بازیگر خویش است

و اینک

این من و آن قله های دور ناپیدا

شتاب روز و شب ها و تکاپو ها ...

هایهو

- ۱ -

نا امیدی - تاریکی ست .
بجای اینکه در تاریکی ،
شیون کنیم ،
یک شمع روشن کنیم .

- ۲ -

گویند ، انسان در دم واپسین ،
با عزیزترین خاطره ،
از دنیا می رود .
کسی چه می داند ، بر ما چها می رود .

- ۳ -

ای کوه های کبود ،
خاموشی ام را فریاد کنید .
وانگاه که در ژرفای دریا فرو شدم ،
با پژواک تان ، مرا یاد کنید .

- ۴ -

ای زمین مهربان ،

می خواهم سرم را به سینه ات بگذارم
وز اشک هایم ،
گل مروارید بر سبزه هایت بکارم .

- ۵ -

پرنده با پر و بالش پرواز می کند
انسان با آرزوهایش .
تلاش اوج گیر او ،
افق های گرفته را ، باز می کند .

- ۶ -

دریا می غرد ،
که چرا چون ابرها ، رها نیستم .
ابر می گرید ،
که چرا پر گوهر چون دریا نیستم
و ما ، هم ابریم و هم دریا .

- ۷ -

انسان تلاشمند
از سراب نیز ، سیراب می شود
آسمان همیشه ابری نیست
آفتاب می شود .

- ۸ -

همدیگر را یاری کنیم .
دلی که دوست نمی دارد ،

گل سرخی ست ، که می پژمرد .
دوست داشتن را آبیاری کنیم .

- ۹ -

سلام می گوئیم . دشنام می دهیم .
مهر می ورزیم . کینه می جوئیم .
می رنجیم و می رنجانیم .
آخر ما انسانیم . انسانیم . . .

- ۱۰ -

کاخ های زرنگار
کلبه هائی که پوشالی اند
تا چشم بر هم زنی ،
از من و شما خالی اند .
و ما چه حریصانه ،
برچسب های در و دیواریم .
پنداری ابدی ماندگاریم .

- ۱۱ -

قطار از دور دست ها ،
بسرعت آمد و رفت .
مسافران را بیرون ریخت
در هر ایستگاهی .
قطار را ابدی راهی ست
و ما را سفر کوتاهی .

- ۱۲ -

بی قراری رودها
ماندگاری آنهاست
می خواهند به دریا بپیوندند.
کاشکی عاشقان آزادی
به ما و شما بپیوندند.

- ۱۳ -

تندر می غرد
به تو چه
که چه می آید به سرم ؟
ابر می گرید
آخر من مادرم . مادرم .

- ۱۴ -

طفیلی ها پیچک وارند
بر شاخه ها و شانه ها ،
تکیه دارند .

روح دریائی

دریا ، که جنگل ها درون سینه داری
ای چهره ات آئینه ماه و ستاره
وی نغمه ات - افسانه های بی قراری
آوای تو - پژواک غوغای درونم .

يك دم مرا در لرزش آغوش خود گیر
تا سر نهم بر سینه ات .
آهسته گویم
بر من چها رفته ست و چونم .

من ، جویبار کوچکی بودم به صحرا .
دائم دویدم ، تا بپیوندم به رودی
شاید که روزی با تلاشی ، با سرودی ،
خود را بیندازم در آغوش تو . دریا .

تا روح دریائی شوم .
دریای پاداری و پویائی شوم .
تا تندر و توفان نلرزاند دلم را .

دریا ، دریا ،
ای بی خبر از آرزوها ،
آنکه که روی دامنت سر می گذارم ،
من عشق اقیانوس را در سینه دارم .

سحر

سحر ، طلیعه هستی است
اول دنیا است .

سحر ، ترانه نرم شکفتن گل هاست .
سرود تازه ترین روز و بانگ بیداری است
چه پر شکوه و چه راز آفرین
چه روح افزاست !

هوای پاک سحر ، تازه می کند جان را .
سحر ، شکفته ترین صحنه های پنهان را ،
درون آینه نور آشکاره کند .
سحر ، چه رقص لطیفی که با ستاره کند .

چو آفتاب سحرگاه ،
شراب سرخ بریزد به جام ابر بلور ،
بیا به شوق بنوشیم ذره ذره نور ،
برای آن همه چشمی ، که مانده بر ره ماست .

دیری است که ما گمشدگان گرم سراغیم
شاید کسی از ما خبری داشته باشد
« بیدل »

غروب

غروب ، اول تاریکی ،
آخر دنیاست .
از این غروب غم آور ، عجب گرفته دلم
دلم ، که این همه شیدا و این قدر تنهاست .
تو ای ستاره بگو ،
کسی نهفته نپرسید از تو ، ژاله کجاست ؟

۱۳۶۸

می خواهم با تو باشم

می خواهم صدایت را بشنوم
تا ستاره ها، برایم آواز بخوانند.
می خواهم نگاه نجیبت را به بینم ،
تا افسانهٔ سیمرغ را ،
بر صخره ها ،
زمزمه کنم.
شکفتن لبخندت را می خواهم ،
تا درخت شکوفه دار شوم.
می خواهم با تو باشم ،
تا بهار شوم.

وقتی تو نیستی ،
به درون غارهای دریائی فرو می روم
در قعرگرداب های تاریک غرق می شوم.
دور از تو ،
کابوس دهشتناکی گلویم را می فشارد
و بدرود ابدی را بیادم می آرد.

شب گاهان بخوابم می آئی
خوشا پرتو گریزان خواب ها.
می خواهم با تو باشم
در سایهٔ بی رنگ سراب ها.

دو طرح

- ۱ -

هزار مشعل خواهش .
زنی در آئینه ،
با يك سبد شقایق وحشی .
دو چشم منتظرش - شعله ور .
دلش - گل آتش .

- ۲ -

افق گرفته و سنگین .
نشسته مردی ،
تنها ،
به روی صخره سردی
که خم شد دست به دریا .
نگاه منتظرش ،
بر جزیره های مه آگین .

۱۳۶۸

دو سده

دو سده ،
دو هیولا ،

در آستانه دیدارند .
جوان ها و جوانه ها ،
در سراسر دنیا ،
تلاش مند و چشم انتظارند ،
تا از هر گلی - ستاره ای
از هر دلی - خورشیدی
وز هر انسانی
کهکشانی پدید آرند .

۱۳۶۸

آی ، آواز خوان

آی ، آواز خوان
امواج رنگارنگ آوازت
دشت های گلبار
بهار جنگل های جوان را
بیادم می آورد.

در بلور روشن ترانه هایت
سینه لرزان آبشاران ،
چشمه های زلال کوهساران را می بینم.

می خواهم همچون موج های صدایت
در فضا پراکنده شوم.
آشفته ام.
آشفته ترم مکن.

آتشگردان دلم را به نهیب تند باها مسپار.
من خود آتشم
شعله ورم مکن.

آی ، آواز خوان

تارهای گسسته آرزوهایم را به لرزه میار .
بگذار
پرده خاکستری فراموشی
و خاکستر خاموشی
غوغای درونم را بپوشاند .

آی ، آواز خوان
از یاران رفته ام سخن مگوی
زان مرواریدهایی که
تگرگ وار
در رگبار ،
بر خاک فرو ریختند و آب شدند
تشنگانی که قربانی سراب شدند .
یا سیراب از آفتاب شدند ؟

آری .
اسطوره ها ، بر سمند زمان سوارند ،
استوار و ماندگارند

آی ، آواز خوان
من اینک بر کرانه کره زمین ایستاده ام .
با یک تکان به لایتناهی پرتابم کن .
و در چرخش رازناک افلاک ،
پر تلاطم و پرتابم کن .

رؤیای شبانه

- ۱ -

نیمه های شب است .
مغ های سپید جامه مشعل بدست ،
در غرفه های تو در تو ،
پرسه می زنند به هر سو .

نوای نیایش نا هماهنگشان رازناك :
« می ستائیم ترا
ای آفریدگار نور
ای اهورای پاك » !

- ۲ -

در سایه روشن ها
رستم جهان پهلوان ،
سهراب خونینش را به دوش گرفته .
به ایوان مخوف ،

که پسر شهیدش را در آغوش گرفته ،
به زاری می گوید :

ای شاه ،

از تاریخ نتوان نهفت

که ما هر دو گنهکاریم .

من ندانسته پر گناه

و شما گناهکار دل سیاه .

آه ، ما پدران سوگواریم

پروردگارا ،

بیخس ما را

ناگاه فرا می رسد خیام

شعرش را می ریزد در جام

جام را با صدایش بلند می کند

ای تهمتن پدرام !

« نا کرده گناه در جهان کیست بگو

آن کس که گنه نکرد ، چون زیست بگو »

من که همچون پدرم - آدم

گنهکار بوده ام از دورترین ایام .

دورانی که شاید بشکل دیگر بوده ام -

چه می دانم

بلبل بوده ام یا خر بوده ام .

آنگاه به گفته مولانا جلال الدین

« مردم از حیوانی و ، آدم شدم

از چه ترسم ، کی ز مردن کم شدم ؟ »

(مولوی فرا می رسد)

مولوی - بزرگوارا !

شما هرگز نمرده اید .

خیام - خدا را !

یعنی همچنان حیوان مانده ام ؟

مولوی - شگفتا !

از شوخ طبعی شما حیران مانده ام .

شما که شاعر ستارگانید ،

و ستاره شاعرانید ،

بخوبی می دانید

که تا دنیا - دنیاست

و زمین دارای آب و آتش و هواست ،

انسان بر روی خاک ،

زیسته و خواهد زیست .

پس این شك و یقین های شما از چیست ؟

خیام - کشف اسرار هستی ، در زمین و آسمان .

کاشگر است انسان .

خوشبختانه ،

راه اندیشه ، بر او باز است

و هر ستاره ، جهانی پر راز است ،

شاید هزار بار بهتر از زمین .

(ولتر فرا می رسد)

ولتر - بهتر از زمین ؟

هرگز .

من با نظر شما مخالفم .

اما حاضرم جانم را فدا کنم ،
تا شما عقیده تان را ، آزادانه بیان کنید .
می خواهید در آسمان آشیان کنید ؟
بفرمائید . هرچه می خواهید ، همان کنید .
آزادی ، حقیقت زندگی است .
افسانه نیست .
البته زندگی هم يك ترانه عاشقانه نیست .

مولوی - زندگی زیباترین ترانه است ،
که بایدش عاشقانه سرود .
باید با تمامی وجود ،
عاشق بود . عاشق بود
ما آنچه دانستیم ، گفتیم
و در آغوش خاک خفتیم .
اما ، عشقمان را ، بر نیزارها افشانندیم
تا روح ما را به نوا آرند
و نوسفران را بیاد ما آرند .
« اندک ، اندک جمع مستان می رسند .
اندک ، اندک می پرستان می رسند .
اندک ، اندک زین جهان هست و نیست ،
نیستان رفتند و هستان می رسند . »

آینک دمامد سحر است .
و هر سحر آغاز زندگی بشرست

کوچیان

بی آبی کویرهای ما ،
گنبد مسجدهامان را آبی کرد .
حسرت آزادی نیز ،
خون دلمان را آفتابی کرد

ما < کوچیان دیاران دور ،
آشیان گمگشته مان را
از هددهای بهار مست سراغ می گیریم .
بی خبر از آنکه ،
این مادران « مقدس » ،
عشق فرزند ندارند .
مروارید نسل نو را ،
به مرغان بیگانه می سپارند ،
تا خود در باغ های روشن ،
شادمانه ترانه بخوانند .
آه ، ای مادر میهن !

برای چندمین بار
خیام را می خوانم ،
« کز نامده و گذشته ناشاد مشو »

درست است. اما نمی دانم ،
آن بزرگوار ،
در حسرت دیدار ستاره های نیشاپور
هرگز اختر اشکی در چشمش درخشید
یا به اجبار ،
عروسی و عزای عزیزانش را نمی توانست دید ؟

چنین است سرنوشت ما -
کوچیان دیاران دور .
که در رنج ها ، شکیبائیم
در تلاش ها - مغرور ...

۱۳۶۷

درخت

نهال نازکی در باغچه ام کاشتم
و پنداشتم ،
نوزادی به دنیا آورده ام .

هر صبحدم ،
که گل های آبی و بنفش پیچک ها ،
با ترنم نسیم ،
از در و دیوار می رفتند بالا ،
نهالك را آب می دادم .
منتظر آن بودم که جان بگیرد و جوانه بزند .
وه ، که منتظران مشتاق چه خوشبخت اند
حتی اگر در انتظار رویش يك درخت اند .

گاهی علف ها را از دور و بر درختم می چیدم ،
زمانی چهره چوبی اش را می بوسیدم ،
به یاد روزهایی که خم می شدم ،
تا گلبرگ گونه فرزندم را ببوسم .
امروز او قد خم می کند ،
تا خزان را از چهره ام برچیند -
آئین طبیعت چنین است ...

بهارى گذشت و بهاران دگر .
نهالم بزرگ شد و بزرگتر .
من همچنان در انتظار شکفتنش .
انتظار ، چه تلخ و چه شیرین است !

بارى . شکفتن درختم را يك لحظه دیدم
یعنى يك لحظه ، به آرزویم رسیدم . . .

دریغا ! که سیلابی سهمناک ،
درختم را افکند بر خاک .

اینک ، دلم خوش از این است ،
که ریشه درختم در آغوش زمین است . . .

هزارپا

من ، روشنای سپیده دمان را ،
دوست می دارم .
و آرامش کوهساران را ،
من ، شادی طیران ، ^(سیران)
شجاعت جوانان را ،
دوست می دارم .

خواب شبانگاهی سواحل دور دست ،
بیداری چراغ های دریائی
انتظار سنگین لنگرها ،
کشتی های به افق رسیده را ،
دوست می دارم .

من ، فریاد آشفته دریا ،
غرور جان های ناشکیبا ،
و قصه های ناشنیده را ،
دوست می دارم .

من ، سرافراشتن ،
و دوست داشتن را ،
دوست می دارم .

وه که چقدر از نومیدی ،
این هزارپای سیاه ، بیزارم .

۱۳۶۷

یا دریا

شبانگاه ،

از جاده طلائى ماه ،

به ژرفای دریای دور دست فرو شدم

تا در قصر مرجان های نو شکفته

در بزم رویائی ستاره های دریائی

لحظه ای خویش را فراموش کنم.

و در خاموشی خیال انگیز ماهیان ،

شعله های شیارهای سرم را ،

اندکی خاموش کنم.

که شعله دل خاموش مباد

دل بی آتش

چراغی ست در گذرگه باد....

شبانگاه

به ژرفای دریای دور دست فرو شدم

تا دریا را در بر گیرم.

تا راز دلم را به دریا بازگویم

تا جان و تنم را ، از گرد غم ها بشویم

وز روح دریا ، بال و پر گیرم

برگردم و زندگی ز سر گیرم.

تابستان

شمع ها را روشن کنیم -
لاله های بلور بر سرشان بگذاریم ،
تا از نهب باد خاموش نشوند .

خاطره های شکفته را
در گلدان دلمان ، تازه نگهداریم ،
تا فراموش نشوند .

پهلوان سرخ روی تابستان ،
خندان و گل افشان ،
آمده به سراغ ما .
به زویش آغوش باز کنیم
و همچون پرندگان مهاجر ،
بسویش پرواز کنیم .

هرچند ما شیفته بهاریم ،
با گذشت بهاران نیز ، سازگاریم .
زیرا که در سیلاب فصل ها ،
شناور بوده ایم و شکیبا .

اینک ، تابستان
با قامت بلند روزانش
و چهره فروزانش

نیشخند

اگر خودکامگان ،
بد و خوب خود را می دیدند ،
در طلوع خویش ،
غروب خود را می دیدند

ماری آنتوانت زیبا ،
سر خونین خود را ،
روی شانه لطیفش گذاشت
و سر دیگری را ،
(که روزی روی تنش بند نمی شد)
از پای گیوتین برداشت
و گفت :

لونی عزیزم ، این سر شماست .
پس تاجتان کجاست ؟
شما که می گفتید « پیروزی از ماست »

رفتم شعر را بدرقه کنم

رفتم شعر را بدرقه کنم
این هاله رویائی را از سرم بر گیرم
و همچون شیفتگان معابد متروک
در بیابان تنهائی ، راه سفر گیرم .
ناشناسی بانگ بر زد :
بیابان بیمناک و راه تاریک است .
گفتم ماه می تابد و مقصد نزدیک است .

رفتم شعر را بدرقه کنم
پرده رنگین از تنش برکشیدم
تا بلور پیکرش جلوه گر شود
و همچون حقیقت عریان ،
زیباتر شود .
تا سجده اش کنم و بدرودش گویم

وانگاه در پهنه غوغائی زمین
یا در گستره رازناک افسانه ها ،
چشمه زمزمه گر دیگری جست و جو کنم ،
باشد که عطش روزگارانم را فرو نشانم .

رفتم شعر را بدرقه کنم
چهره جادویی اش را غمگنانه بوسیدم.
ناگهان دیدم ،
شعله شگفتی در چشمش شکفت
عاشقانه گفت
بی من چگونه می توانی زیست ؟
ما دو همزادیم
کز ازل تا ابد راه مان یکی است.
پیشواز آیا
دلگشایتر از
بدرقه نیست ؟

۱۳۶۷

زنده به عشق

در خزان زندگی حس جوانی می کنم.
همچو مرغان بهاری ، نغمه خوانی می کنم
سر نمی آرم فرو ، در نزد سر سنگین سپهر .
پیش پای مهربانان ، جانفشانی می کنم .

خنده ام آب روان ، در کشتزار دیگران .

گریه ای گر می کنم از غم ، نهانی می کنم .

زندگی دوری و دیداری است ، پر شادی و غم
شرح حالم را چه پرسی ؟ زندگانی می کنم .

شب چو تنها می شوم ، در را به روی آسمان ،
باز کرده ، اختران را میهمانی می کنم .
در میان این همه زیبای شبگرد شگفت ،
عارفانه ، عاشقانه ، شادمانی می کنم .

در ره « هرگز نمیرد آن که شد زنده به عشق » ،
خویش را با عشق هستی ، جاودانی می کنم .

انگشت ها

انگشت ها چو شاخ درختانند
دارای برگ و بار فراوانند.
آن ده در گشاده که صائب گفت
انگشت های ماهر انسانند

انگشت های نغمه نوازی که،
افسون کنند روح خدایان را
دنیای رنگ را بهم آمیزند
صدجان دهند صفحه بی جان را
ریزند روی دفتر جاویدان
اندیشه های عالی انسان را

انگشت های مادر هستی ساز
انگشت های خفته به گهواره
انگشت های قاتل هستی سوز
انگشت های وحشی آواره
انگشت های بی هنر بی کار
انگشت های حيله گر غدار

انگشت های عاشق انسانها

انگشت های محکم عصیانگر
انگشت های سوخته در صحرا
انگشت های دوخته بر سنگر
انگشت های دیگر و صد دیگر...

لطفاً ببخش پرسشم از بی جاست
انگشت تو،
کدام يك از اینهاست؟

« ده درشود گشاده اگر بسته شد دری،
انگشت ترجمان زبان است لال را »

بهارانه

بوی شکوفه آید و بوی سپیده دم.
بوی بهار خرم
بوی تسیم سبز

خواب لطیف مخمل صد رنگ سبزه ها
نور بنفش زنبق و عطر بنفشه زار،
در من هزار،
خاطره بیدار می کند.
شاد، که در بهار،
دل آرزوی شادی دیدار می کند.

د ختران

بید مجنون نشسته بر لب رود ،
گیسوی سبز خویش می شوید .
باد با تارهای آن گیسو ،
قصه های نگفته می گوید .

بید مجنون نشسته بر لب رود ،
به تماشای دختران ، که در آب ،
همچو گل های مریم سحری ،
می درخشند در بلور کبود .

دختران ، این ستاره های زمین ،
شانه سرهای خوش نوای سپهر ،
رهسپار ستارگان استند

دختر خردسال میهن من ،
زیر چادر نهفته گیسو را .
چادر دیگری نهان کرده است ،
گیسوان عروسک او را .

دخترک با عروسکش شب تار ،
هر دو چادر بسر روند بخواب ،
تا شوند از دم سحر بیدار .

غزال در قفس

غزال من ، غزل دلنشین ، غزال جوان ،
تو بی قراری موجی .
تو اوج طغیانی .
تو آذرخش درخشان
تو روح توفانی ،
که بشکنی به تکاپو ، سکوت دریا را .

غزال من ، قفس تست - اشیانه ما .
من آگهم ز همه رنج های روز و شبیت .
غرور پاک تو - رنگین ترین ترانه ما
شود که این سخنم ، گل نشین شود به لبت ؟
شود ز شوق ببوسم رخ تو زیبا را ؟
تو پایدار
تو پوینده شکیبایا .
طنین هر نفست - تندر قفس شکن است .
قفس نمی شکند طبع های والا را .

غزال من ،

تو که دانی شکستنی است قفس
قفس اگر به بزرگی کشوری باشد .
اگر به پشت سرت ، حاصل بهاری سوخت ،
به پیش روی ، بهاران دیگری باشد ،
که پر شکوفه کند ، باغ نسترن ها را .

۱۳۶۷

روح عاشق زن

سده های سیاه دهشت بار ،
پرده برچشم زن چنان افکند ،
که ندید اخگر الفبا را ،
تا کند راه خویش را روشن .

دل پر درد و روح عاشق زن ،
گه شبانگه کنار گهواره ،
گاه روزان در آشپزخانه ،
ریخت در قالب ترانه و شعر
« عامیانه » ولی چو روح بهار .
و چه بسیار ، از دهان به دهان ،
بین يك نسل و نسل های دگر ،
شده این « عامیانه » ها تکرار .

آه ، ای زن ،
ای غماوای سینه اعصار !

ای درخشان ترین سرود جهان
قلمت شعله ور ، ز اتش جان ،
این زمان ،
مژده آرد از خورشید ،
همچو رنگین کمان ،
پس از توفان .

کودکان خوابند

در آسمان بهاری ،
نفس نکش ای ماه !
تو ای ستاره قطبی
لطیف تر بدرخش ،
شکوفه های سحر ،
نرم تر پر افشانید .
پرندگان هوا ،
بالتان بهم نخورد .
فرشتگان خدا ،
خنده تان صدا نکند .
درون هاله گهواره ،
کودکان خوابند .

واحه

هوای داغ بیابان
زمین تفته - ترك خورده .
خاك و خارستان ،
تا افق خاموش .

نه يك پرنده زند پر .
نه سبزه ای .
نه درختی .
نه يك نسیم نواگر ،
که بگذرد زانجا ،
که آهوان عطش کرده رفته اند از هوش .
سکوت تلخ .
سکوت زبون .
سکوت سیاه .

اگر غروب فرود آید و نتابد ماه ،
اگر که ما نرسیم از رهی به واحه روشن ،
ز روح تار بیابان ،
از این سراب گدازان ،
چگونه نو سفران را ، خبر کند چاووش ؟

۱۳۶۷

خزانه زمان

رستم فرخزاد
ناگزیر و ناشاد ،
نقشه ایران را
پیچید در پاره های « بهارستان »
و نوشت روی آن
سعد وقاص
عربستان

گویند سواران شبانه
آن بسته را ربودند
و فرستادند به خزانه زمانه
تا بماند جاودان .

اسطوره‌ها

آرش دلیر ،
لقب کمانگیر
و کمان بی تیر را
از قله دماوند
فرو افکند .

تیغ زبان بر کشید
و خشمگنانه خروشید :
مگر در ایران
مردی ،
و اهل نبردی
جز من نیست ؟
آخر این شیب و شکست های شرم آورتان از چیست ؟

به درستی که کوه ها
از شما بیدارترند .
و اسطوره ها ،
استوارتر .

۱۳۶۷

بیا خیال کنیم

بیا خیال کنیم ،
که سال های جدائی در این میانه نبود .
که عمر ما ، همه در رنج انتظار نرفت .
که آن درخت که با خون دل بپروردیم ،
ز شعله های شبیخون آذرخش ، شکست .
شکست -

تلخ ترین واژه .

ناگوارترین !

هنوز در دل ما نور و زور در بازوست .
بیا درخت بکاریم ، باز روی زمین
درخت جهد و امید
بدون آتکه بگوئیم ،
کی شکوفه دهد ؟
و میوه ای که به بار آورد ،
که خواهد چید ؟

بهار تازه نفس ، خرم و دل افروزست .
بیا خیال کنیم
تولد من و تو صبحگاه امروزست .

روح سبز بهار

از کدامین ستاره پیک بهار ،
به زمین آمده چنین گلبار
که در و دشت و باغ و صحرا را
از شکوفه ستاره باران کرد
وز درختان ارغوان افروخت
مشعل سرخ بر سر کهسار ؟

چو طبیعت ز نو جوانه کند
مرغ رنگین آرزومندی ،
نغمه خوان در دل آشیانه کند.
یاد دیدارهای یار و دیار
دل و جان را پر از ترانه کند.

می زند جار روح سبز بهار ،
بشکنند آن درخت خشکی را ،
که دگر در خور شکفتن نیست.
از بهاران زمین شده بیدار
چشم بگشای وقت خفتن نیست
نوبهارست و موسم دیدار .

بانك سحر

با آن که جانم عاشق کوه بلندست ،
با صد هزاران سال عمر استوارش ،
هرگز نمی خواهم که يك دم کوه باشم
بی شادی و اندوه باشم.

کوه خموش پای دربند
محروم از آزادی پرواز پرنده است.

باد بهاران ، در وزش ها ،
امواج دریا ، در جهش ها ،
آن گوهر والای انسانی ما ،
در جنبش سازنده ، زنده است.

هر صبحدم ، وقتی که خورشید فروزان .
سر بر کشد از دامن آبی آفاق ،
هر ذره زرین و هر تار طلائییش ،
يك گل زند بر سینه خاك .
بانگ سحرگاهان به گوش آید ز هر سو ،
بیدار شو انسان
که بیدارند افلاك .

۱۳۶۷

تخت جمشید

تخت جمشید ،
کرده آغوش سنگی اش را باز
تا در آن آشیان کند خورشید .

بنگر آنجا ،
سنگ خارا

بلور و آینه است ،
کاندر آن روح قرن ها پیداست .
جان صدها اسیر ، در هر سنگ ،
نقش هر سنگ ، فصلی از تاریخ ،
از طلوع و غروب قدرت هاست . . .

این همه جسم زنده بی جان ،
پیکران عظیم جاویدان ،
به نیایش نشسته ، می گویند :

ای اهورای مهربان ،

ما را ،

دور دار از گزند اهرمنان !

۱۳۶۷

خویش سوز

منی که مژده رسان بهارهای نوینم.
در این بهار غم آور ، چگونه چلچله باشم ؟
چه جای نغمه شادی ، در این عزای عمومی ؟
ترانه ساز کدامین هوا و هلهله باشم ؟
از آشیانه به دوشی ، چه بی قرار و غمینم
ز دوست ، یا که ز دشمن -
من از که در گله باشم ؟
به خویش گفتم از اول ، که مرگ بهتر از آنکه ،
شریک دزد شیریر و رفیق قافله باشم.
غمم ز دوره دوری ، از آن بود که مبادا ،
جدا ز سنگر رزم و رها ز مشغله باشم
رسیده بر همه آفاق بانگ خشم و خروشم
ز من مخواه که تندیس صبر و حوصله باشم.
غنی ترینم از آن رو ، که بی نیازترینم
و خویش سوز و شب افروز ، همچو مشعله باشم.

پورتا بانوس

این بندر بلور درخشان ،
چون ماه نو به هالهٔ سیمین
در ساحل مدیترانهٔ آبی .

پشتش به کوه و روش به دریا ،
با نخل های سرکش سرسبز ،
چون قامت زنان سیه پوست ،
آراسته به زیور گل ها .

تا چشم کار می کند اینجا ،
کشتی کنار کشتی دیگر .
این قصر های نور شناور ،
شب ها چو می شوند چراغان ،
پنداری آسمان شده وارون ،
با آن همه ستاره ، به دریا .

کشتی نشستگان ،
آیا ز « باد شرطه » شان خبری هست ؟
اینجا ز دردمندی هجران ،
جانی غمین و چشم تری هست ؟
آیا جدا ز لانهٔ ویران ،
مرغ شکسته بال و پری هست ؟

بندر بود شکفته ز دیدار
شادی و رقص و موسیقی و « بار »

ای کاش دن کیشوت ،
این تشنه سراب ،
زان پیشتر که رفته به عالم سفر کند
با نوکر گرسنه ، از اینجا گذر کند
تا لقمه ای به او دهد و جرعه ای شراب .

ای کاش دن کیشوت ،
این « حامی بشر »
بر آن زن تکیده تنها نظر کند ،
بر سنگفرش سرد خیابان نشسته شب
دستش دراز و کودک پژمرده اش به بر...

اسپانیا ،
ای سرزمین دانش و فرهنگ !
وی کشور حماسی و پیکار
قربانیان عشق و عدالت ،
هستند زیر خاک تو بسیار .
بسیارتر ، بروی زمینت ،
آزادگان عازم هشیار...

اسپانیا ، که روح تو والاست
تاریخ تو ، به رزم رهائی ،
آغشته همچو موج به دریاست .

۱۳۶۶

بیا تاریخ خود از سر بگیریم
بیا با هم بخندیم.
بیا بر نیشخند غم بخندیم.
بیا با هم زنیم از خشم فریاد.
نمی گویم بیا با هم بگیریم
که صدها سال گریاندند ما را.
از آغاز تولد ،
همه با شیر مادر اشک خوردیم.
ز رنج زندگی مردیم ، مردیم.
ز بس خوردیم غم ، غم خورد ما را.
خدا را ، تا نپنداری که شاعر ،
گرفتار بلای بی غمی شد.
تو خود دانی که آفات روان سوز ،
بخشکاند سرشک دیدگان را.
تو خود دانی که نم نم های باران ،
فرو نمنشاند هیچ آتشفشان را.
و ما آتشفشانیم
درون آتش خود شادمانیم ،
که از گرمای ما ، دل ها شود شاد.

بیا یاد آوریم از پند استاد ،
نیاریم از غم بگذشته مان یاد.

بیا تا دست یکدیگر بگیریم.
بیا تاریخ خود از سر بگیریم ،
به دور از واژه تاریخ بیداد.

ریشه

گیاهی که بی رنگ و بو بود ،
با ریشه کندم .
به بیغوله ای تیره ، دورش فکندم ،
که بهتر کند رشد ، گل های باغم .

شد آن باغ گل همچو قالی کرمان ،
پر از نقش های ظریف درخشان .
و من گرم گشت و تماشا .
فراموش کردم که بودست آنجا ،
زمانی گیاهی .

پس از چند گاهی ،
به بیغوله افتاد روزی گذارم .
شدم شرمسار از خود ، آنکه که دیدم ،
در آن غربت تار تنها ،
گیاهك شده سبز و سر برده بالا
به من گوید آهسته با مهربانی :

سپاس ترا دارم ، ای آشنایم
که از ریشه خود نکردی جدایم .

با جوانان

من از خشونت شعرم به تنگ آمده ام
که سنگواره هر واژه اش خروشان است.
که روح هر نفسش ، بانگ خشم و عصیان است
که طعم زندگی تلخ نسل من دارد.
نه شور شادی عشق و نه لذت دیدار
نه عطر باد بهاران ، نه جلوه گلزار
نه نور نقره ای ماه در شب مهتاب
نه رقص نیلی نیلوفران به دامن آب.
وصحنه های طبیعت عجب
تماشائی است !

چه کس کند انکار ؟
که روح انسان مشتاق عشق و زیبائی ست.
تو ای جوان شکوفان ،
تو ای همیشه بهار ،

اگر که خشك بود شعر من ،
بر آتش کش.
مباد ، دست و دلت را بسوزد آن آتش.
که من سروده و سوزانده ام سراسر عمر
و هر شراره که سوخت
هزار شعله دیگر به سینه ام افروخت.

۱۳۶۵

همراه آب

- همراه آب ، آب ست جاری .
- آتش از آتش می کند گل .
- انسان ز یاری .

آخرین نجوا

چنین بود آخرین نجوای آن انسان ،
که اینک خفته در خاک است .
نمی خواهم کتاب سرگذشتم را
ز سر گیرم -
نمی خواهم زمان رفته باز آید .
حسابم با زمین پاک است .
حدیث هستی ام یکسر ،
پژوهش بود و کوشش بود ،
که این سیاره زیبا ،
رهائی یابد از هنگامه دیوان .
که فریاد حقیقت ها ،
نگردد در گلو پنهان .
که آید روزکارانی ،
که انسان را نباشد ترسی از انسان ...

و اکنون با نوای آرزومندی ،
درون جنگلی بی انتها ، در حال پروازم
به امیدی که بر گوشی رسد پژواک آوازم .

دریا دلان

من اشك سنگ را شب مهتاب دیده ام .
فریاد کوه و خنده دریا شنیده ام .
من عشق را به پرده صد رنگ دلپذیر ،
با پاکی سحر ، به تماشا نشسته ام .
در چشمه سار نور سپید ستاره ها ،
با شستشوی خویش ، ز هر رنگ رسته ام .

من شعر را ز خنده شیرین کودکان ،
من نغمه را ز رقص لطیف نسیم صبح ،
ایثار را ز دیده بی خواب مادران ،
آزادگی ز گوشه تاریک کلبه ها ،
بی تابی از شبان شرربار انتظار ،
بخشایش از زمین و شکوفائی از بهار ،
بگرفته ام ، که دسته گلی ارمغان کنم
بر هر که او به راه رهائی است پایدار .

من بانگ کوه و نغمه دریا شنیده ام
دریا دلان سخت تر از کوه دیده ام .

دره گل‌ها

ای گلبن شکفته من ، ای یار ،
بعد از هزار سال جدائی ها ،
دیدم ترا و شادم از این دیدار .

گوئی که در کویر شب تاریک ،
هر خاربوته ، مشعل روشن شد
هر مشعلی ، چراغ دل من شد
رقص نسیم و تابش مشعل ها . . .

از نور ماه ، دره گل‌ها شد ،
پوشیده در پرند زر اندوده .
مرغان در آشیانه همه خفتند
خوابی چه آسمانی و آسوده .

آن آبشار روشن غوغاگر ،
مانند چشم من همه شب بیدار
وان اختر سپید سحرگاهی ،
رخشنده گوهری به سر کهسار .

ای اختر شکفته من ، ای یار ،
دیدار تو چو دره گل‌ها بود ،
پر عطر و پر نشاط و خیال انگیز .

روح بهار بود و چه زیبا بود !

نگاه ایرانی

می کند چه مشتاقم

می برد بر آفاقم ،

این ستاره شبگون ،

در نگاه ایرانی .

وای و وای از این چشمان

این دریچه جان ها

این دو مشعل روشن

این دو معبد تاریک ،

رمز و راز دوران ها .

از غمان غربت زاد ،

می کند مرا آزاد ،

گرم و مهربان باشد ،

گر نگاه ایرانی .

با ترانه ها ، تب ها ،

در هزار و یک شب ها ،

روز تازه می جوید ،

هر نگاه ایرانی .

چشم مردم دنیا ،

از همیشه روشن تر !

من که عاشقم یکسر ،

بر نگاه ایرانی .

۱۳۶۴

خانه من و شما

این زمین دلنشین و آسمان و آفتاب ،
آب و سبزه و گل و بهار ،
مرغ عاشقی که با ترانه هاش ،
روی شاخه شکفته آشیانه ساخت ،

اولین قبیله بشر ،
کز درون غار ها و قعر دره ها ،
وز میان ظلمت فشرده قرون

شد برون

از برای کودکان خویش خانه ساخت ،
آن سیه دلی که گفت :

تا زمانه بوده ، تازیانه بوده است ،
وانکه داد پاسخش :

عزم و رزم مردمان ،

تازیانه را شکسته ، تا زمانه بوده است ،

می شکست کاش ،

گردن پلید و دستهای

اولین کسی که تازیانه ساخت .

رهروی که جز به معبد بزرگ عشق ،

خم نکرد سر
وان ستیزگر
که در میان بردگان ،
سرگذشت خویش را فسانه ساخت ،

آن دلاوری که با هزار آرزو ،
با هزار رنج و جهد و جستجو ،
قصر زرنگار نسل عصر را ،
روی‌شانه اش دلاورانه ساخت ،

این زمین ،
با همه شگفتی و شکوه و رنج و راحتش ،
با هر آنچه در گذر ،
با هر آنچه جاودان بجاست ،
خانه من و شماست .

شعر من نثار آن کسی که او :
آذرخش را ، چراغ
شوره زار را ، چمن
خانه را پر از ترانه ساخت .

شوق پرواز

رفتم به وصف دریا ، سازم ترانه ای خوش
پر جوش و پر تلاطم
پر شور و عاشقانه .
دیدم هزار دریاست توفنده در دل تو ،
ای نسل عاصی نو ،
ای بحر بی کرانه .

من خاک این دیارم
در زادگاه سبزم ،
گر خود گلی ندادم ،
شادم که ریشه ات را در سینه پروراندم .
ای جنگل بهاری
ای هر جوانه تو ،
فصلی ز پایداری !

ما . نسل رنج و رزمیم
با چشم های باز و با دست های بسته .
در کام آب و آتش ،
گه بر فراز رفته
گاهی فرو نشسته .

دائم به سر دویده
هرگز نگشته خسته
در جانمان فروزان
افرازه های امید .
ما دیده ایم بسیار
بد مستی زمان را .
نوشیده ایم صد بار
صد جام شوکران را .
کوشیده ایم عمری
آزاد وار و هشیار ،
تا مسخمان نسازند ، جادوگران مکار .
تا بال و پر گشایند
جان ها به شوق پرواز

پرواز جستجو گر
در سنگر اساطیر
پرواز در هوای آزادگان دیروز
پرواز در فضای سازندگان فردا . . .

شوق بزرگ پرواز ،
بنگر چه با طراوت ،
بشکفته در دل تو
ای نسل عاصی نو !

پیداست زندگانی
شهد و شرنگ دارد .

گاهی نشاط دیدار ،
گاهی غم جدائی .
هر لحظه ای که آید ،
صد گونه رنگ دارد .
مائیم و این همه رنگ ،
با نقش پاک انسان ،
در پرده رهائی

۱۳۶۴

به امید دیدار

شنیدم که مرغ مهاجر ،
شتابد سوی آشیان آخرین بار ،
که آنجا بمیرد ، که آمد به دنیا .
ولی ما ،
برای ز نو آشیان ساختن ها
بمانیم زنده ،
به امید دیدار ،
که بینیم سازندگان جوان را ،
هزاران جهان پهلوان را
گرفته سر دست ، تندیس تاریخ تازه .

خوشا روزگاری که ما بار دیگر
ببینیم شادی کنان همدگر را
بخندیم و با ریزش اشک هامان ،
بشوئیم از چهره ، گرد سفر را .

پرسش بیجا

کنار دشت ، ز پیری خمیده پرسیدم ،
برای کیست ، نهال نوئی که می کارد ؟
و شرم کردم از نوشخند خاموشش :
که کار نیک ،
مگر سکه های بازاریست
که می رود که متاعی به خانه
باز آرد ؟

۱۳۶۴

تولد من

هزار سال گذشته است از تولد من
چه لازم است بدانیم در کدامین ماه ؟
در آن محیط سیاه .
که قرن ها شبخ زن ، درون شبکده بود ،
اگر که مادر بیچاره دختری می زاد ،
نوشته می شد در پای او ، هزار گناه .

چه جای جشن تولد - تولد دختر ؟
که بود دختر ، سربار خوار بداختر .
مگر در این دوران
حدیث دختر ایران ، بود از این بهتر ؟
هزار مرتبه من آدمم به این دنیا .
هزار مرتبه رفتم
و باز برگشتم .
از این فسانهٔ عم ،
نگشت هیچگه آگه ، کسی بجز خود من .

بود تولد هر کودکی - تولد من .
و هر بهار که گلزار پر شکوفه شود
و هر پرنده که آزاد می شود ز قفس
و هر ستارهٔ تازه در آسمان بلند
و هر زمان که اسیری رها شود از بند
و جشن ملی هر کشوری که آزاد است
مراسم جشن تولد ،
کز آن دلم شاد است

۱۳۶۴

شناسنامه شاعر

خوابم نمی برد ز چه در این شب سیاه ؟
اندیشه ها فکنده چرا آتشم به جان ؟
هرگز گرسنگی نکشیدم

ولی ز صدق

همواره همصدا شده ام با گرسنگان .
شاید سرود سنگر شاعر - صدای اوست
شاید شناسنامه او - شعر های اوست .

خاکسترم به خاک وطن می بر

ای نسیم

یا شعر من که آتش خاکستر من است .
گو این یگانه را به تو تقدیم می کنم :
شعرم که عشق پاک من و سنگر من است .

اشك و عصیان

ای دوست دیرین من !
وی مهر تو ز اندازه بیرون ،
روزی در آغاز جوانی ،
گفتی به من :
باید چنان شعری بگوئی ،
« کز سطر سطر آن بریزد اشك یا خون »

این گفته ات
با روح عصیان پیشه من آشنا بود.
سرتاسر عمر ،
عمرم که می دانی ، که تقدیرش چها بود ،
بسیار شد ، شعر مرا ،
در پشت سنگر ها سرودند .
یا هر زمان ،
در جمع یاران شعر خواندم ،
از چشمه چشمانشان ، شد اشك جاری .
اما نه اشك عجز و زاری .
اشك مقدس ، از جدائی وطن ،
از عشق بی پایان به آزادی و انسان .
اشك مهیب پهلوانان .

اشکی که در چشمان رستم ، موج زد ،
در مرگ سهراب .
مانند مروارید دریا‌های بی تاب

با این همه ،
گاهی ز کار خویشتن ،
شرمنده ام من .
گویم چرا گریانده ام ، من مردمان را ؟
وقتی هنر بایست ، دل ها را کند شاد
اندیشه های پر بها را سازد آزاد . . .

اما « چه باید کرد » با آسیب دوران ؟
وقتی که میهن غوطه ور ، در اشک و خون ست ،
وقتی که آشوب جهان ، از حد برون است
هر شعر ، يك انسان شود ،
پر اشک و عصیان .

۱۳۶۳

چه عجب

چه عجب ، شکفت بختم
که ز دیدنت شکفتم .
غم بی تو زیستن را ،
به که جز تو می توان گفت ؟
تو نبودی و غمم را ،
به کسی دگر نگفتم .
که چه پر شرر به سر شد
ره روزگار ساختم .

دیدار در ابدیت

در پس آن کوه های ساحل دریا ،
 دور ، فراسوی ابرها و افق ها ،
 دورتر ، آنجا که ابر و آب و هوا نیست ،
 هست فضائی که در تصور ما نیست
 گردش صد ها هزار ماه و ستاره
 غرش و غوغای نورهای شناور
 نعره میلاد و مرگ مبهم افلاك
 شعله خورشید های دیگر و دیگر ...

شاید در روشنای آن ابدیت ،
 ما را دیدار هست و ، نیست قیامت ...

نروژ

آسمان و کوه و دریا ،
جنگل کوهی هماغوش افق ها ،
صخره های نیلگون ،
بر دره ها ، خم گشته خامش ،
خانه های زرد و نارنجی و قرمز
قصرهای قهوه ای ، از کوهساران رفته بالا ،
رو به هر سو می کنی رودست و دریا
جنگل و کوه و جزیره ...

چون برون آید ز پشت ابر و مه ،
خورشید رخشان ،
آنقدر روشن شود جنگل که گوئی ،
روی خود را می توانی دید در برگ درختان .

بانگ کشتی های غول آسا ، بر امواج خروشان ،
ساحل سر سبز و لنگر های سنگین ،
هر طرف صدها ، هزاران ،
تور ماهیگیر و زورق های رنگین ...

صبح دریا - لاله رنگ و زعفرانی .

تپه ها و کوه ها - لرزنده در آغوش دریا.
در شکاف سنگ ها ، گلیوته های ارغوانی.
در میان سبزه زاران ، سرخ گل های معطر.
فوج کفترهای دریائی ، چو ابر پاره پاره
نغمه مرغان وحشی ، بر درختان تناور.

با بسا از این درختان ،
گر تو از شرقی ، نداری آشنائی.
هر طرف روی آری اما
چهره های مرمین بینی و موهای طلائی.
رنگ و وارنگ است ، در این خطه ،
رخسار طبیعت.

در سرود آبشاران ،
در سکوت کوهساران ،
در نواهای دل انگیز « گیریک » (۱)
در شعر جان افروز « ایبسن » (۲)
جلوه های جاودانی دارد اسرار طبیعت

شامگاهان ،
تك درختان ،
بر فراز تپه ها ،
سربازهای سبز پوشند.
گوش بر زنگ و خموشند.
شاید آنها پیکر مردان آزادی پرستند
سال ها نیزه بدستند ،

تا نگیبانی کنند از مرز میهن.
زان که عمر رفته این سرزمین هم ،
بوده پر رنج و ستم ، چون میهن من ...

باز اینجا ،
کوه و جنگلزار و دریا ،
یادم آرد منظر مازندران را
دختران لاله رخسار جوان را ،
توی شالیزار ها با رنج هاشان .
وان درختان چراغان گشته از نارنج هاشان

وای بر من !
آدم اینجا بیاسایم دمی از درد میهن
تا شوم از خود گریزان
تا نسوزم از غم جانگاہ ایران .

پرسم از خود :
مردم این سرزمین ها ،
تا چه حد دارند آیا ،
با غم ما آشنائی ؟
عشق هاشان - شادی آور .
آرزوهاشان - شکفته .
عشق ما - در اشک چشم ما نهفته .
آرزوهای دل ما ،
عقدہ های مشکل ما
عقدہ های منفجر در سنگر رزم رهائی ...

ما واین فانوس هستی
لحظه ای بر روی موج آرزوها ،
غوطه ور در پهنه جاوید اقیانوس هستی ...

۱۳۶۳

-
- ۱ - آهنگساز شهیر نروژی در قرن ۱۹
۲ - شاعر و درام نویس مشهور قرن ۱۹ نروژ

« چون زمین بارور و بردبار باش »
< اوستا >

خروش خاموشی

درخت خانه ما
که ریشه اش همه در آب و خاک ما رسته ست
سرش به لانه بیگانگان نشسته به گل
برش به دامن دیوانگان رود به هدر
و برگ، ریز خزانش در آشیانه ماست
و آشیانه ما - معبد اهورائی است.

ندانم آیا ، هر صبر می رسد به ظفر ؟
چو عصر عصیان ها
به غیر صبر گشاده ست راه های دگر ؟
غریق بحر ، مگر چاره اش شکیبائی ست ؟

چه جای نوحه سرائی است از برای وطن ؟
به دست ماست که بایست در هوای وطن
درخت خانه ما پر گل و شکوفه شود
و ریزد آن همه گل را به خاکپای وطن

که در زمین وطن ، ریشه توانائی است .

هزار سال شنیدیم ناله بلبل
فغان مرغ قفس کرد گوشمان را کر .
خوشا نوای دگر
به بانگ خشم و خروش مهیب دریاها
به روشنائی خاموش اختران بلند
که این خروش و خموشی ، سرود زیبائی است .

هر آن که عاشق آتشفشان خورشیدست ،
هر آن که قافله سالار جهد و امید است ،
ز سنگلاخ حوادث گذر کند چو نسیم
ز صخره های بلا روز و شب رود بالا ،
که خویش را برساند به قله های نجات -
به شهر جادوی سیمرغ و آشیان عقاب
و بنگرد که جهان تا چه حد تماشائی است .

خوشا به حال کسانی که سخت و پرمهرند
همیشه « همچو زمین بردبار و بارورند »
چه نکته ها که در این گفته اوستائی است !

مرغ مهاجر

پر افشان شو ، ای مرغ ، مرغ مهاجر !
تو که عاشق آتش آفتابی ،
تو که روح بی تاب پر التهابی ،
تو که دل نبستی به موج سرابی ،
تو که تشنه چشمه گرمسیری
ز جان های دلسرد ، سیری
تو که پر شراری ، تو که بی قراری !

پر افشان شو ، ای مرغ ، مرغ مهاجر ،
که باز این زمان ، وقت کوچ است و کوشش .
چمن سر بسر غرق خون است و آتش .
نه آنجا دلی خوش .
نه شادی به دل های دور از دیاران .
تو ای آرزومند دیدار یاران ،
چنین است همواره تقدیر تلخت ،
که در آشیانه نبینی بهاری .

بسا روی گردانده ای از خزان ها .
بسا دیده ای سرنگون آشیان ها .

بسا کوچ کردی تو با کاروان ها .
بسا غم که در سینه پنهان نمودی .
به هنگام سختی ، تو با دست تنها ،
بسا کار مشکل ، که آسان نمودی
چراغی شدی در گذرگاه تاری .

پر افشان شو ، ای مرغ ، مرغ مهاجر !
سفر کن به بی انتهای افق ها .
بینداز خود را در آغوش دریا .
سر موج بنشین و هر سوشنا کن
دل و جان خود را ز غم ها ، رها کن .
مبادا بنالی .
سرود و نوا شو
طلوع سحر ، تندر ابرها شو .
امید و نوید و تلاش و تمنا ،
از این ها ، به هر کس بده یادگاری .

آتشدان

بهاران ست .
تو در هر برگ سبز و هر گل نورسته ای ،
با من سخن گوئی
ز راز رستن و رستن .
تبرها خوردن از تقدیر و نشکستن .

شب تار بیابان ها ،
چو آتشدان بجا ماندن ، به راه کاروان هائی ،
که توفان بردشان ، بر سرزمین دور افسانه
سر آوردن برون از زیر خاکستر
شکفتن ، شعله ور گشتن
به امیدی

که از ره کاروان نو سفر آید
پر آوازه تر و پر بار تر آید
و آتشدان شود ، هر دم فروزان تر .

نقشبند

به گل سرخ صبحدم سوگند
که درخت شکسته در توفان ،
که دوانده است ریشه در دل خاک ،
باز از نو جوانه خواهد کرد.

تخم كوچك كه گوشه لانه ست ،
بشکند . جوجه ای پدید آید
شود آن جوجه ، مرغك رنگین
گرم پرواز و عاشق آواز
باغ را پر ترانه خواهد کرد .
و جهان از ترانه ها زیباست
که خوش آواترینشان از ماست

ما ز نیروی خویش بی خبریم
نقشبند هزارها هنریم
که جهان را کنیم زیباتر.

هرکه روی زمین، زمانی زیست
بی اثر، بی ثمر نبوده و نیست
هست سازنده یا که ویرانگر

ما همه زنده در وجود همیم

چه زیادیم، ما همه
با هم
گر جدائیم ما ز هم،
چه کمیم!

ای خدا،
جای این جدایی ها
کی به دل های پر بهانه ما،
مرغ عشق آشیانه خواهد کرد؟

۱۳۶۳

به آقای نیچه
فیلسوف محترم - آقای نیچه !
گفته اید از شاعران گشتید خسته
خسته از چه ؟
گفته اید : « آنها چو طاووس اند و دریا
هر سه محتاج تماشاگر »
حیف از این تشبیه زیبا
با چنین طرح نتیجه .

فیلسوف محترم ، آقای نیچه ،
لذتی دارد هنر
والا تر از لذات دیگر
با تلاطم های دریاوار روزان و شبانش .
اشتیاق آفریدن ،
می کند روشن ، چراغ شاعران را .
این تماشاگر بود ، گیرد سراغ شاعران را
زانکه شعر آئینه است از رنج و رزم و آرمانش .

شاعران چون شمع می سوزند با جان و تن خود
از « همر » پرسید و فردوسی و حافظ
یا که از « شکسپیر » و « پوشکین »
یا بپرسید از « گوته » آن شاعر هم میهن خود
با چه آزاری قرین بوده ست کار شاعری شان .

شاعران ، وجدان عصر و پیک دورانند ، این بس
افتخار شاعری شان .

نوروز ایران

بهار است و نوروز جانسوز ایران .
به هر حال ،
پاینده نوروز ایران !

نسیم بهاری ،

گذر کن

سفر کن ،

به ویرانه های هماغوش کارون .
بجای گل و سبزه ، بنگر زمینش
چه سرخ و سیه شد ، ز زلفان پر خون .
برو دورتر بر دیار غریبان ،
نظر کن بر امواج « مرداب مجنون » ،
که پر شد ز خون جوانان ایران .

نسیم بهاران ،

نسیم بهاران ،

برو سوی رزمندگان دلاور ،
که جان می سپارند در پشت سنگر
برو سوی آن جبهه های پر آتش
بده کودکان را به نرمی نوازش
که در دستشان لوله های تفنگ ست
و تقدیر آن بی گناهان کوچک ،

تن و جان سپردن به میدان جنگ ست... .

دفاع وطن - این حریم مقدس ،
مقدس ترین ست و والاترین ست .
و ایثار در راه آمال و ایمان ،
چه پر افتخار و غرور آفرین ست .

جنون جهانگیری و کینه توزی ،
که دشمن سرآغاز این ماجرا شد ،
دریغ ست ایران شود مبتلایش .
که لعنت به جنگ و هزاران بلایش !

جهانخواره ، باکی ز کشتن ندارد .
به دل عشق فرهنگ و میهن ندارد .
درو می کند نسل پیر و جوان را
به خون می کشد نفمه بلبلان را .
و می روبد از ریشه ها نوگلان را... .

بلندست فریاد و غوغای ایران
که يك نسل معلول و بی خانمان شد .
پر از پای چوبی ست ، فردای ایران !
و آدم کشان بر سر چوبه دار... .

بهارست و نوروز جانسوز ایران .
به هر حال ،

پاینده نوروز ایران !

شباهنك

شباهنك ، ای پيك پاك سپيده .
تو ای اختر روشن صبحگاهی
برون آی از آن پرده لاژوردی
که جانم به لب آمده ، زین سیاهی
دروم پریشان
دلم تنگ .

شباهنك - مرغ سحرخوان ،
تو فریاد خاموش آشفتهگان را
بر آر از دل خود به آهنك دیگر -
به آن نغمه هائی که گلگون شد از خون ،
بزن رنگ دیگر .

شباهنك ، شب ها چه بی انتها شد !
و شبگرد فانوس بر كف ،
دود هر طرف در پی کاروان ها ،
که پیدا کند عشق گمگشته اش را . . .

شباهنك ، بشنو ، نسیم نوا خوان ،

به ژرفای نيزارها ، می زند ، نی
صدائی ، ز دور آید ، از آشنائی -
دگر بار دیدار ما کی بود ، کی ؟
گل قاصد خوش خبر کو ؟
کبوتر کجا رفت ؟
چه شد رقص مستانه کاکلی ها ؟
چه بس آشیان ها ، به باد فنا رفت !

شبا هنگ ، پیک سحرگاه روشن ،
برافروز رخسار و سر کن نوائی
که با نغمه و نور تو ، زنده ام من .

عروس سرباز

گفت آن زن جوان :

« دیدار شادی آورد و من گریستم .
بود او بهار تازه و من ابر نوبهار
بی اختیار دامن دامن گریستم .
گلشن ز پشت پنجره شب شکفته بود .
بیدار بد ستاره و همسایه خفته بود .
آمد به خانه يك شبه از جبهه ، شوهرم
بر او ،

برای طفل تولد نیافته ،

چون روح غم گرفته يك زن گریستم .
شاید ز پیش بینی دیدار آخرین ،
زان غم که بود منتظر من ، گریستم . . .

گفت او :

ز گریه درد مداوا نمی شود .
جز ما ، کسی نجات ده ما نمی شود .

آنکه پی دفاع وطن رفت و بر نگشت .
در ماتمش ،

و در غم میهن گریستم .

یاری نکرد گریه به من ، هر چه روز و شب
گاهی نهفته ، گاه به شیون گریستم .
از بس شدم گداخته در کوره حیات ،
رفتم بسوی سنگر ، « یا مرگ یا نجات »

ایتالیا

ایتالیا ،
ای شاهکار نغمه ها
ای سرزمین آفتابی ،
از یاد دیدار تو شادم
زیرا تو ایران مرا آری به یادم
با مردم پر رنج و رزمش
با مردم خون گرم پر حرف هنرمند
با شعر و فرهنگش که باشد جاودانه .

ایتالیا ،
ای کشور عشق و ترانه
آیا تویی « زیبای خفته »
آرام در آغوش دریا ؟
یا آنکه نا آرام و بیداری و پر شور ؟

ایتالیا .
گهوارهٔ سبز هنرمندان مشهور !
در محفل تندیس های مرمرینت
زان پیکران دلکش عشق آفرینت
در بزم « دانته » و « داوینچی »
آید به گوش آواز پر راز خدایان .

هر کس ونیز را دید يك بار
آن را ببیند بارها در عالم خواب
با جلوه جادویی اش
با کوچه های غرقه در آب
چون خون آبی رنگ رگ های تن شهر.
آواز قایقران عاشق
شب های مهتاب
وه که چه شورانگیز و زیباست !

این شهر رم
این سرزمین باستان است.
ویرانه ها - آثار فرهنگ درخشان.
این جاست جای امپراتوران مشهور -
سازندگان . ویرانگران .
تاریخ یا نفرین کند
یا آفرین گوید به آنها ...

بر ژرفنای قرن های رفته بنگر
يك لحظه در « آنفی تا تریم »
در غرفه های غول پیکر
صد ها تماشاگر نشسته.
بالا نشسته امپراتور .
پهلوی او بانوی زیبایش ،
چون ماه نو می تاابد از دور .

در بارگاهش ،
درباریان .

سرکردگان فاتح روم ...
در گوشه ای « ورژیل » جاویدان نشسته
با « نغمه چوپان » نشسته (۱)
در انتظار صحنه های شادی و غم ...

این صحنه بازیگران است
سیرک و سرود و بازی و رقص و نمایش .
زیبارخان نیمه عریان
در پرتو رنگین مشعل های لرزان ...

اما ، در این جا صحنه های دیگری هست :
جنگ غلامان است و حیوانات وحشی .
ای برده بیچاره ،

در خون غوطه ور شو
باشد که با لذت بخندد امپراتور
دربار بان شادی کنند از خنده شاه
اما ، چه خشماگین و غمگین است شاعر

شاید که اسپارتاک عاصی
زین گونه میدان های کشتار
یک روز بگریخت .
در سینه گرم غلامان تخم کین کاشت
تا پرچم عصیان برافراشت ...

ایتالیا ،
امروز هم عصیانگر بسیار داری
رنج فراوان داری و پیکار داری
ای سرزمین آفتابی !
از شوق دیدار تو شادم
زیرا تو ایران مرا آری به یادم.

فلورانس ۱۳۶۲

۱- « نغمه چوپان » : عنوان اثر مشهور ورژیل.

شب خیزان

تو ای فلات فریبا ، تو ای کویر کبیر ،
که قله های هزاران هزار ساله تو
به زیر هاله برف ست .
و سوز آتش ژرف زمین به سینه تست .
دیار نفت و گل سرخ ،
بلای جان تو ، این ثروت ست و زیبائی
که چشم های طمع ، خیره بر خزینه تست ...

بهار باغ تو چون قالی « بهارستان »
که تکه تکه گلهاش ، ریخته به زمین .
و لاله های تو ، شمع مزار سروقدان
که پشته پشته شهیدان کارزارستند .
بسا که تازه جوانان بی مزارستند
که جز نسیم ، بر آنها کسی گذر نکند ...
(عرب چها که نیاورده است بر سر تو ؟)
(مهاجمان مقصر ، نه خلق خیر اندیش)

دیار رزم و رهائی ،
درون آتش و خون آبدیده پیکر تو .
تو پهلوان اساطیر عصر ها هستی .
تو زادگاه ابومسلمی و خرمدین
به هر که شك کند این را ،
هزار ها نفرین

که قهرمانان در دامنت فراوانند
و شب خیزان ، حریم مرز ترا تا سحرنگهبانند .

زن ایرانی

تو فخر خلقتی ای زن ،
تو مادر بشری .
شکوه مهر تو
زیبائی مقدس تو
همیشه منشاء الهام شاعران بوده است .
تو خود سرودی و شعری
حماسه و هنری .

مباد ، ای زن ایرانی ،
ای زن بیدار ،
که سرنوشت تو در دست دیگران باشد .
به قرن فتح فضا
که زن بجای فرشته
به آسمان رفته ست ،
چرا وجود تو در پرده ای نهان باشد ؟
فروغ پاکی جان تو ،
پوشش تن تست
و رهنمای تو ، اندیشه های روشن تست .
کسی که گفت :
« ز مویت شراره می بارد »
درست گفت .

شراره به جان ناپاکان .
شرار خشم ، به بد گوهری که پندارد :
عروسکی تو ،

متاعی و نیمه انسانی
ز رشد قرن به دوری ،
جدا ز دورانی .

من این حدیث کهن را چرا کنم آغاز :
که مرغ جامعه با هر دو بال نیرومند ،
یکی زن و دیگری مرد ، می کند پرواز .

چو شیر و شیره جان ترا خورد فرزند ،
فرا تر است مقامت ز آسمان بلند .
که گاهواره فرداست دست و دامن تو .
تو مادری و تو سربازی و تو دانشمند
که روشن است به روی تو ، چشم میهن تو .

تو در نبرد دلیرانه زمانه ما
بسا شهید که دادی
به راه آزادی
بسا به سنگر خونبار
کرده ای پیکار
که از اسارت اعصار غم رها گردی .
و پیشتاز رهائی نسل ها گردی ...

امیدوارم و دارم به این امید ایمان
که در کسوف نمائی ، تو ای زن ایران !

فاصله فرسنگ هاست

در شب مهتاب باغ‌های بهاران ،
از گل سرخ و ز شاخه های شکوفه ،
تخت روانی بسازم و بنشانم
یاد ترا همچو يك الهه زیبا
بر سر او هاله ای ز نور اهورا .

آنکه در خلوت شبانه مهتاب ،
آنقدر آواز عاشقانه بخوانم ،
تا همه مرغان از آشیانه در آیند
بال و پر افشان شوند و نغمه سرایند
تا که گوزنان بی قرار بیابان ،
از پی معشوقه ها ، دوند بهر سو ...

شادی دیدار ما چه زودگذر بود
شادی دیدارهای بار دگر کو ؟
فاصله فرسنگ هاست ، بار سفر کو ؟
یاد تو مانده است و ماهتاب بهاران ...

۱۳۶۱

لندن

اردیبهشت لندن
خرمن - خرمن گل و شکوفه و سبزه
با آن درخت های تناور
تا ریشه در شکوه شکفتن.

روی زمین هر آنچه درخت است
این جا چو قلعه های زمرد
هر گوشه اش به گل شده آذین.
بر سبزه های ترد معطر
هر لاله - یک چراغ درخشان.
هر گل چو یک ستاره روشن.
کلشن ،

گسترده بر زمین بهاران
تازه ترین نقش های قالی ایران
آن سرزمین رنج و حماسی
وان آشیان مرغ دل من ...

لندن ،
شهر گل است و سبزه و باران

با مرغان مست غزلخوان
با آسمان آبی و ابری
با آب های تار مه آلود
با پارک های سبز گل اندود
(میعاد عشق های برهنه)
با خانه های ساکت صد رنگ
با کاخ های سرکش زیبا
(گلگشت های گردش لردان)
با موزه های مرکز دانش
با آن همه شکوه کلیسا
با مردمان سرد موذب

بس قرن ها طلا و تمدن ،
خروار ها عتیقه و الماس ،
از راه دور آمده اینجا .
هم پیکر طلائی بودا
هم « کوه نور » آمده اینجا .
از دسترنج مردم گیتی
اینجا به هر طرف نگری هست .
میراث جاودان نوابغ
آثار زنده هنری هست .
پهلوی کاخ های مجلل
بی خانگی و دربدری هست .

شب ها شلوغ و شهر چراغان
روزان ، شتاب و هممه و کار

بیکار هم که هست فراوان ...
شب تا سحر به لندن بیدار
این شهر بانک و بورس و تجارت
ده ها هزار آگهی و نور
چشمک زنند از در و دیوار .

در ژرفنای خلوت شب ها
دزدی و قتل هست و جنایت هم .
آزادی فساد و تبهکاری
جهد پلیس و نظم و نزاکت هم .

درهای روسیاه « کازینو ها »
شب تا سحر به روی همه بازست .
سوی دگر به شادی مشتاقان
در صحنه ها ، الهه زیبائی
با « شاو » و « شکسپیر » هماوازست .
اینجا ، هنر نشانگر اعجاز است ...

سیل عظیم و در هم انسان ها
جاری است در مسیر خیابان ها
از هر نژاد و کشور و هر آئین :
چشمان نیمه باز خیال انگیز
در چهره های ساکت زیتونی .
چتر سیاه زلف گره خورده
بر چهره های سالم رنگین پوست .
آن چهره های تازه گندمگون

با چشم های شعله ور شب‌رنگ.
رخسار ها چو برف سحرگاهی
با چشم های آبی و زنگاری...
در دل همیشه آرزویم این است
این رنگ ها همیشه بجا مانند
در پرتو شکفته همیاری.

لندن نظر کند چو به تاریخش
آرد به یاد سوختن خود را.
در خانه های چوبی آتشگیر ،
سوز و گداز جان و تن خود را.

در لندن - این سفینه سرمایه
این پایتخت سلطنت و قدرت
این پایگاه محکم سنت ها
این شهر اعتصاب و سخنرانی
صلح و سلاح در صف رویاروی
با یکدیگر چه سخت به پیکارند.
رزمندگان عاشق آزادی
با عهد های بسته وفادارند.
در لندنم

که شهر شگفتی هاست.
اما ، شبانه روز دلم آن جاست
در خاک خون گرفته خوزستان
یا در میان آتش لبنانم.

لندن ، چه روزگار پریشانی ،
در پارک های سبز تو مهمانم .
زیباست از تو ، با تو سخن گفتن
اما ، نه این زمان که پریشانم ...

لندن ،
رگبار ها چه زودگذر هستند
تاریخ را تو خواندی و خواندم من .

لندن ۱۳۶۱

کاش هر کس ستاره ای می شد

دیدمت ، دیدمت ، چه دیداری !
نوجوانی من بیاد آمد .
از پس کوه ها و دریاها ،
مرغکی با نوای شاد آمد
در دل تنگم آشیانه گرفت .
آتش خفته ام زبانه گرفت .
خنده و گریه ام بهم آمیخت .
آرزوهای دور رنگارنگ ،
گشت باران و بر سر من ریخت .
شادی کودکی به رقص آمد .
هر چه غم بود ، قهر کرد و گریخت ،
تا چو تنها شوم ، بیاید باز ...
روزگاران رفته من و تو
گرچه هرگز نرفته بود از یاد ،
چو بهار شکفته باز آمد ،
چه درخشان و دلنواز آمد !
کاش دنیای غرقه در غوغا ،

فارغ از آفت جدائی بود.
کاش دوری و دشمنی می مرد
زندگی عشق و آشنائی بود.
کاش هر کس ستاره ای می شد
که پر از نور و روشنائی بود.
زین خیالات دور فردا ها ،
کاش يك لحظه ام رهائی بود
کاش انسان بجای عشق طلا ،
عاشق هستی طلائی بود.
و چنین عاشقان فراوانند
که از آنها یکی توئی ، آری
دیدمت ، دیدمت ، چه دیداری !

پیام مسافر

می روم ، می روم به راه سفر
گر بگیرد کسی سراغم را ،
گو به او ، مرغ عاشق شب زاد
نیست در آشیان خود دیگر .

گر تو هم یاد من کنی گهگاه ،
سر به صحرا بنه به آرامی
بشنوی شاید از پرندۀ دور ،
نغمه های مرا ، صدایم را .
بر لب سرخ لاله های بهار ،
بنگری جای بوسه هایم را .

شب ، همه شب ستاره ها بینند
که دو چشمم ستاره باران ست .
و دلم دردمند یاران ست ...

تا بهار دگر که می داند ؟
که چه پیش آید و چه خواهد بود .
منم اینک مسافر ره دور
به امید بهار ها ، بدرود !

ثبات ناخدایان

تو ای روشنگر جان ها ،
تو ای پیک بلند آوای دوران ها
تو ای پیوسته در پرواز
ای جاری جاویدان !

دریغا گر شود خورشید چشمانت ،
نهان در ابر اندوهی .
دریغا گر بخشکد چشمه عشقت .
تو آن کوهی ،
که آب چشمه سارانت ،
هزاران درد سوزان را شفا بخشد .
نمی دانی که لبخند تو در سنگر
چه نیروئی به ما بخشد . . .

چو شب ، تاریک و دریا غرق توفان است ،
و کشتی در کف امواج خشم آگین ،
امید سرنشینانش ، ثبات ناخدایان است .

برای تو

من برای تو شعر می گویم
تو که صد ها هزار انسانی.
تو که با مهر خود برافروزی
مشعل واژه های شعرم را.
گر نبودی تو تکیه گاه دلم
من چه آواره بودم و تنها!

آسمان را و اخترانش را -
دشت فیروزه فام پر الماس
ماه و خورشید و کهکشانش را
وان فضاها بیکرانش را ،
من برای تو دوست می دارم
تو که صد ها هزار انسانی.

شب صحرا و صبح دریا را
چهره های نجیب زیبا را
روح روشنگر توانا را
هرچه نعمت بود در این دنیا
و آنچه خوشبخت می کند ما را
من برای تو و شما خواهم
که هزاران هزار انسانید.

دست هامان که تشنه مهر است -
حلقه های طلائی پیمان
ما بهم می دهیم و می کوشیم
که برانیم جنگ را ز جهان.

شده تاریخ قرن خون آلود!
ای مورخ!

بدترین واژه های نفرت را
از لغت نامه ها بگیر و بده
شرح ویرانگران دنیا را
شرح آنها که می برند به گور
لعنت نسل های فردا را ...

من برای تو صلح می خواهم
تو که سازنده جهان هستی
تو که هر گوشه زمین باشی
فکر آینده جهان هستی.

کشتی نجات یافت

جنگ است و جنگ رحم به چیزی نمی کند .
کشتی بکام آتش دشمن فتاد و سوخت .
آتشفشان سینه سوزان بحر شد .
صد ها جوان جنگی جانباز سوختند .
یک تن نجات یافت .

سرباز نیم سوخته ، افتاده روی تخت
بی هوش و زخم دار .
چندین پزشک ، بر سر او در تلاش سخت
شاید به هوش آید و درمان شود کمی
یا دست کم شکنجه اش آسان شود کمی ...
این روز دوم است که انگشت های او ،
با نظم یکنواخت تکان می خورد مدام
اما تنش چو اسکلت ساکت سیاه .
درمانده اند جمله پزشکان به کار او ...

همکار او رسید و به « مرس » اش جواب داد :
« کشتی نجات یافت . یاران سلامتند . »

انگشت های نیمه سوخته ، ناگه رها شدند
سرباز پاکباز ، در اغمای جاودان
آسوده خفت ، تا شود افسانه زمان ...

۱۳۶۱

سوگند

به روشنائی نیلوفران آبی صبح
به شب نشینی خاموش بیشه در مهتاب
به بی قراری ماهی
به پاکبازی آب
به شرم عشق شرربار دختر شرقی
به رنج مادر شب زنده دار چشم براه
به بی گناهی کودک
به دردمندی پیر
به آرزوی بزرگی که رفته در دل خاک
به پایداری مغرور پهلوان اسیر
به رنج و حسرت - این ارث نسل محرومان
به سربلندی و ارستگان سنگر رزم
به روح شعله ور عاشقان آزادی
به نقش های الفباء
به ارزش دانش
به جاودانی شعر و به پاکی آتش
به خوشه های طلائی گندم صحرا
به ذات کار ، که زاینده توانائی است
ز ظرف سنگی تا کشتی فضا پیما
به اختران فروزان

به آسمان بلند

به این همه ،

ز ره صدق ،

می خورم سوگند :

که آخرین نفسم را کنم نثار رهی
که غول های ستم را بیفکند بر خاک
و دست های بشر را بهم دهد پیوند .

بر سینه گرم زمین

گر بادبان بشکست و زورق واژگون شد ،
بایست در دریای توفانی شنا کرد .
گر نیست پایاب ،
باید بهر سو دست و پا کرد .
باید سوار موج ها شد .
باید ز نابودی رها شد .

باید دوباره بادبان را ،
در پهنه دریا برافراشت .
باید رهی بر ساحلی برد .
باید طلوع تازه خورشید را دید .
بر سینه گرم زمین ،
باید گلی کاشت ...

آفاق بی کرانه

بهار آمد و باز انتظار یار و دیار !
دوباره ، چشم براهم
دوباره گوش بزنگ
که پیک مزده رسان آورد سلام و پیام .

سحر ز نغمه مرغان چو می شوم بیدار ،
ندانم از چه نگیرد دمی دلم آرام .

چه سرنوشت عجیبی !
نمی کنم باور
که باز ، دور ز دیدار آشیانه شدم .
به کیفر ابدی گشته ام دوباره دچار .
و « بی گناه گنهکار » در زمانه شدم ،
چرا که دشمن بیداد بوده ام همه عمر
و گفته ام که ز بس ریخت خون به دامن خاک
کیوتران ننشینند بر زمین از بام ...

چه چاره باید کرد ؟
جز آن که موم شد و آب گشت در کف خویش
و باز خود را ساخت .
ز گلشن دل و از کشتزار اندیشه ،
هر آنچه ریشه خشک است ، کند و دور انداخت
و چون درخت بهاران شکوفه باران شد .
صفای زندگی و سایبان یاران شد .
به آفتاب و بر آفاق بی کرانه سلام !

ای ایده آل ها

ای ایده آل ها ،
من در ره شما ،
گاهی فراز سلسه کوه های دور ،
گاهی درون پیچ و خم دره های ژرف ،
چون آهوی دچار خطر گشته ، می دوم .

در سایه سار جنگل انبوه رازناک ،
آنجا که بانگ باد و نوای پرندگان ،
آمیخته به نعره غولان جنگلی ،
از هر طرف که راه به بن بست می رسد ،
بر گشته ، می دوم .

هر گه دلم در آتش غم شعله ور شود ،
از خویشتن گریزان ،
همچون کسی که غرق شرر گشته ، می دوم .
ای ایده آل های هماغوش آفتاب ،
من سوی تان چه عاشق و سرگشته ، می دوم !

پس از پنج سال

پس از پنج سال انتظار و جدائی ،
که هر روز آن ، سال دردآوری بود ،
ترا دیده ام - ای تو آهنگ عشقم ،

.....

مگر روح من در تو کرده ست طغیان ؟
که در نغمه های تو ،
غم های دنیاست
چه اندوه پاکیزه آسمانی
چه پر شور و زیباست !

در آغوش پر مهر خورشید سوزان ،
بسا دیده ام گریه کوهساران .
تو هم گر ببینی ز گرمی مهرت
وجودم شود آب و ریزد ز چشمم
مخور غم .
نشسته به گل آرزوی بزرگم
جوانی من ، در تو اینک شکفته
بهارست و دیدار و روز رهایی
پس از پنج سال انتظار و جدائی .

ما زنده از آنیم که آرام نگیریم
موجیم که آسودگی ما عدم ماست
« محمد اقبال »

موجیم

دیروز ، صحنه های غم و شادی و تلاش
یک روز رفته زان همه
یا یک هزار سال ؟
امروز سایه روشن سنگین یادها
فریادها ، دلهره ها ، انتظارها
ما سر بر آستانه فردا نهاده ایم

در تند باد حادثه های زوال زا ،
ما سبزه نیستیم که سر را کنیم خم
چون سروهای « باغ ارم » ایستاده ایم.
در پهنه پرافت دریای زندگی ،
موجیم و با تلاطم توفنده زاده ایم.
پا بر زمین و سر به مدار ستاره ها ،
با یاد آن که در ره ما رفت و برنگشت ،
بر رهروان راه رهائی راستین ،
آغوش عاشقانه خود را گشوده ایم.

کلید رمز رهائی

من از سپیده‌شب‌های سرد آمده‌ام.
ز اوج قله‌امید و درد آمده‌ام.
به عشق نور و نسیم ،
به دشت آتش و خون و نبرد آمده‌ام
که با غرور دهم شرح قهرمانی‌ها.

دل‌م‌پر از تشویش
و تار و پود وجودم ، جوانه‌های امید ،
برای کشته امروز و حاصل فردا .

چو نیمروز گذشتم ز کوی دانشگاه
در آن تلاقی شرق قدیم و غرب مدرن
که هست موج زنان روبروی دانشگاه ،
به خویش گفتم : شعری چگونه باید گفت ؟
که این همه دل و جان را بهم دهد پیوند
و راه تازه گشاید به قله‌های بلند .

پرنده نغمه زنان آشیانه می‌سازد .
وطن عزیزترین عشق و آشیانه ماست .
هر آن گلی که در آن روید ، از جوانه ماست .
و گر خراب شود ، ننگ جاودانه ماست ...

ز دشت آتش و خون کسب واژه کن شاعر ،
بیافرین شعری
به وزن عزم دلیران
به استواری گام بلند جانبازان -
که می روند به میدان يك جهاد بزرگ .
در این حماسه خونین ،
کلید رمز رهائی است ، اتحاد بزرگ .

تهران . ۱۳۶۰

« مژدهٔ وصل تو کو کز سر جان برخیزم »

حافظ

شیراز

من و درگاه حافظ جاوید ؟
من و این قبلهٔ مقدس عشق ؟
من و این معبد بزرگ هنر ؟
من که این را نمی‌کنم باور .

می‌زنم بوسه‌ها به « مژدهٔ وصل »
می‌کنم سجده‌ها به « طایر قدس »
می‌گشایم بر آسمان‌ها پر ...

من و دیدار شاعر ابدی ؟
افتخار جهانیان - سعدی ؟
می‌گذارم بر آستانش سر ،
بشنوم تا نوای « مرغ سحر » .
من و این سرزمین رویائی ؟
شهر شیدائی و شکوفائی
می‌زنم چار و می‌کنم تکرار -
گر جهان خرم از بهاران ست ،
داده شیراز ، خرمی به بهار .

موج « دریاچه نمک » باشد ؟
یا که آوای بلبلان بهار ،
یا به صحبت نشسته شیرازی ؟
گوش کن ، چشم خود ببند و ببین ،
باد بر روی آب می رقصد
ماه با موج می کند بازی ...
شهر عشق و حماسه - ای شیراز .
شب ز هر شهر و هر دیار دگر ،
آسمان تو پر ستاره ترست .
و ه ، که آتش گرفته ام زین درد ،
کاتش جنگ در تو شعله ور است .

دور باد این شرار ویرانگر ،
از « خرابات » تو
ز « رکن آباد »
ای گلستان و بوستان هنر
تا ابد "حافظ" ات نگهبان باد !

شیراز . ۱۳۶۰

بازگشت

کوچه همان کوچه است و شهر همان شهر
کوه همان کوهسار و نهر همان نهر
بیشه همان جا و زنده رود همانجا
گنبد و گلدسته و مناره زیبا
هست همان سان حماسهٔ ابدیت.

بر در و دیوار ها هزار شعار است
شهر پس از انقلاب گرم به کار است
شهر هنرمند ، شهر صنعت و پیکار
شهر گرفتار فقر و ثروت بسیار .

“ ”

خندهٔ فیروزه ها و رقص طلاها
بر در دکان و در هیاهوی بازار .
تازه تر از باغ های صبح بهاران
باغ گل قالی است و نقش قلمکار
میوه فراوان کنار کوچه و میدان
چشم پر از بهت بچه های گرسنه
بوی دل انگیز نان تازهٔ خوشرنگ
ساحل زاینده رود و جمع جوانان
هی خبر از جبهه ها و هی خبر از جنگ

جنگ که نابود باد وحش و نامش
این همه خون و خرابه باد حرامش !
باز چراغان شود بیاد شهیدان
پنجره ها ، دکه ها کنار خیابان .
يك سو آوارگان جنگ تبهار
يك سو مردان دل سپرده به پيكار
در ره حفظ وطن تفنگ بدوشند
عازم و عاصی و خشمگین و خموشند .

طرح پر افسون شهر و پرتو مهتاب
رود همان رود و آب رود نه آن آب
دخترک نوجوان شهر کجا رفت ؟
سوخت و شد دود و دود او به هوا رفت
یا که چو مرغی از آشیانه پرید او
رفت و دگر روی آشیانه ندید او
یا که پس از سال های دوری و پرواز
آمده اکنون به سوی لانه خود ، باز ؟

پرسه زنم کوه به کوه و خانه به خانه
از همه گیرم سراغ گمشده ام را
گویند او بود و شادی دل ما بود .
سایه آن دختر جوان همه جا هست
که سر آن کوه و گه به ساحل این رود
می دود او با شتاب اینجا ، آنجا
می رود او جستجو کنان سوی فردا .

دخترک نوجوان شهر ، کجائی ؟
پیش بیا ما دو آشنای هم استیم
همره و هم روح و هم نوای هم استیم
سرخی روی تو چین چهره من شد
عمر من و توفدای عشق وطن شد .
وه که چه خرسند و سربلندم از این کار

دوره تاراج و تاج ، گزمه مکار
خواست که برگردم و چو بنده شوم من
نزد وطن ، خوار و سرفکنده شوم من
گوش نکردم به حرف پر خطر او
تا نشوم دود و دوده شرر او
درد وطن ماند و رستگاری وجدان
با دل پر اشتیاق و دیده بیدار
گرچه همه عمر من به رنج سفر رفت
هیچ نگویم که عمر رفته هدر رقت .

خوب برو دخترم ، خدات نگهدار .
من به که گویم برو ؟
تو دیر زمانی است
رفته ای و هیچ گاه باز نگردی .

ای جوانی ، جوانه ای که شکفتی
در پسرانم که میوه های من استند
رفتی و من می روم ، چه جای تاسف ؟
این همه جان جوان چو جان من استند .

بوده چنین تا که بوده است زمانه
جا به گل و میوه داده است جوانه.

باز من و آسمان صاف صفاهان .
این همه چشم پر انتظار درخشان .
دیدن یار و دیار آرزویم بود
شکر گزارم که زنده ماندم و دیدم
با همه دیری به آرزوم رسیدم .
اینک آغاز هستی من و شعرم
رشد و شکوفائی نهال امیدم .

اصفهان ۱۳۶۰

البرز

البرز ، آشیانه مهتاب و آفتاب ،
ای بوسه گاه نور نخستین بامداد
ای سرگشیده سوی بلندای آسمان
وی پا نهاده در دل پر آتش زمین
ای پهلوان ساکت صد ها هزار سال
استاده در کمین
در انتظار آرش جانباز راستین .

البرز ، ای حصار فلک سای پایتخت ،
اینک به دامنت ،
هر صبحدم ، ز بانگ اذان
یا از نوای فاخته ها و خروس ها
یا از نفیر تیر و صفیر گلوله ای
از خواب اضطراب چو بیدار می شوم
با اولین سلام و سرود سحرگهی
آماده شکفتن دیدار می شوم
تا عاشقانه پیش تو سر خم کنم ز مهر
زیرا ، تو رمز زندگی مردم منی

پر رنج و پایدار و بزرگ و فروتنی ...

البرز سهمناك ،
گاهی تو با تمامی سنگینی و سکوت
بر سینه ام نشینی و دیوانه ام کنی
از دیدن شقایق وحشی دل سیاه
از لاله های قرمز و از سرخی شفق
گز چشمه های خون شهیدان نشانگرند
زان سرو های سبز فرو خفته زیر خاک .

البرز بی شکست ،
ای سینه ات صحیفه تاریخ میهنم
بس قرن هاست پای تو در بند بوده است
امروز ، روزگار رهائی ز بند هاست
این سرنوشت ماست .

البرز مهربان ،
ای کوه پر شکوه ،
نستوه جاودان ،
روزی که « جغد جنگ » گریزد ز مرز ما ،
وقتی وطن شود ز برادر کشی رها ،
صد ها هزار مشعل سوزان ز قله هات
سر بر کشد به بزم بزرگ ستاره ها ...

تهران ۱۳۶۰

با تو و کارون

چه شادمانه شکفته ست گلشن دیدار !
که دیده است که عمر گذشته باز آید ؟
زمان رفته ز نو ، شاد و دلنواز آید
دو باره زنده شود روزهای خاطره زا .
امان ز خاطره ها !
که همچو کشتی دوری است در شب دریا
گاهی درخشد و گاهی نهان شود ز نظر .

زمان ، زمان دگر .
هوای صبح بهاران ساحل کارون .
نفیر و نغمه مرغان مست نخلستان .
دو جان تازه پاکیزه و دو جسم جوان
تو بودی و من
و آفتاب فروزان و آسمان وطن .

هنوز مانده بیادم که پاره سنگی را
که بود بر لب کارون ، ز شوق بوسیدم
و این جدائی من بود
از تو و آن رود .
پلی شکست .

و سیل های خروشنده ، راه ها را بست .
چه رود ها که به دریای بیکران پیوست ! ...

کنون که باز شکفته ست گلشن دیدار
تو هستی و من
و آفتاب فروزان آسمان وطن
درون موج نگاه تو ، رود کارون را
بیاد آورم و روزگار رفته خویش .
ز هر چه بیشتر امروز آرزومندم ،
که چشم آبی کارون ، دگر نبیند خون
که چهره اش شود از سرخی شفق گلگون .
همیشه کارون ،
مکان مردم پیروز قهرمان باشد
امید میهن و میعاد عاشقان باشد .

مازندران

مازندران ، دیار همیشه بهار ما ،
صد ها سلام گرم و درود و ستایشم
بر کوه های سبز و به دریای آبی ات !
بر باغ های پر ثمر آفتابی ات
بر مردم دلاور آزاده خوی تو
کز هفت خوان گذشته و پیروز گشته اند !

مازندران ، من آمدم اینک بسوی تو
با کوله باری از سفر دور آرزو .
از کوه ها گذشتم و از دره های ژرف
اینجا شکفته لاله و آنجا نشسته برف .

دیدم ز شعر ، تاج گلی هدیه ات کنم
دیدم ز دشت سرخ شقایق ، شفق شکفت .
دیدم درخت ها همه رنگین کمان شدند .
مرغان به رقص آمده ، آوازه خوان شدند .
دیدم درون جنگل انبوه سنایه سار
با شوق عاشقانه ، غزالان گریختند .
در نور ماه ساحل رویائی خزر ،
دیدم ستاره ها همه روی تو ریختند .

رفتم به گشت دشت
دیدم که آب ساکت و سرد برنجزار
تا زانوی زنان عزیزت رسیده بود.
بر رنج بیکرانه آن گلرخان درود!
رفتم بگیرم از هنر و دانشت سراغ
دیدم « اولپ » دیگر و دوران دیگری
بر قله ها حماسه سرایان دیگری.

مازندران ، که خطه خوبان عالمی ،
زیبای جاودانه و شعر مجسمی ،
این روز ها بروشنی احساس می کنم
چون من ، تو هم ، ز داغ عزیزان به ماتمی .
اما ، شکوفه های نوین باز می شود
فردا بهار بهتری آغاز می شود . . .

مازندران ۱۳۶۰

شعرم سرنوشت من است

من هیچ‌گه يك شاعر بزمی نبودم
تا نغمه پردازی کنم
یا با سخن بازی کنم
یا دختر اندیشه ام را
در رقص آرم با ترانه
تا آن که شادی و شگفتی آفرینم ، شاعرانه .

از کودکی تا یاد دارم
بوده ست شعرم سرگذشتم ، سرنوشتم .
غم ها و شادی های خویش و دیگران را
در دفتر تنهائیم گاهی نوشتم
بی هیچ‌گونه انتظاری .

من هیچ‌گه باران نبودم
تا دشت های تمشه را سیراب سازم
تا کاروان خسته را آبی ببخشم
تا گلشن پژمرده را شاداب سازم
تا ابر را جاری کنم در جویباری .

من شبچراغ روشن دریا نبودم
تا کشتی گمگشته را آرم به ساحل

من هیچ‌گه شعری نگفتم
بی خواهش دل.

شب‌ها که میلیون‌ها ستاره ،
تا صبح بالای سرم بود ،
شعرم بسوی آسمان بال و پر م بود.

روزان غوغا ،
در جنگ جباران و جلادان دوران ،
شعرم سلاح و سنگرم بود
شعری که باشد سرنوشتم.

پرونده ام با این سخن بازست و بسته
يك عمر من ، از نام گمنامان نوشتم.

سیمرغ

پرنده ای که پرش رنگ آسمان ها بود ،
و بی قراری بالش چو موج دریا بود ،
نفس کشید در آن بی کرانه ابدی .
شکوفه های سپید ستاره ها را چید
که آورد به زمین .
و عاشقی ز پی اش روز و شب دوید و دوید .

ز صخره های توان سوز سرنوشت گذشت
گاهی رسید به سیمرغ خویش و گه نرسید ...

تو ای پرنده جادو
ای آرزو ،
که آسمان و زمین را به زیر پر داری
ز نور پاک سحر ، پاکتر به پرواز آ
و هر کجا که روی ، باز ، سوی ما باز آ
که رنگ بال و پرت ، نقش زندگانی ماست ...

بگذارید ما بزرگ شویم

بگذارید ما بزرگ شویم
ما به گهواره های رویائی
روی تخت روان نور و نسیم
همنوا با کبوتران سپید
با تبسم ، به گریه ، می گوئیم
بگذارید ما بزرگ شویم

بگذارید ما بزرگ شویم
تا که با لرزش نخستین گام
بر زمین بزرگ بوسه زنیم
هی بیفتیم و باز برخیزیم
واژه اولین ما - مادر
اولین بوسه مان به روی پدر
ما و بازی ی با عروسک ها .
ما و دنیای قصه های قشنگ .
ما و گل ها و گشت گنجشگان .
ما و پروانه های رنگارنگ .
ما و بازی و گردش و ورزش .
ما و مدرسه ها و علم و هنر .
بگذارید ما بزرگ شویم
ما که مثل پرندگان هستیم

بی گناهیم و بی زبان هستیم
تو بگو از زبان ما شاعر ،

ناله سایه ای که مانده به سنگ ، (۱)
نعره کشته ها ز قعر زمین ،
بانگ ناقوس معبد ارواح ،
یاد شومی است از جنایت جنگ ...

بنگرید ای جهانیان ، اینک
بر جنون تمدن کشتار
بر « کلاک مرگ » .
زاده ذره های زهرآلود ،
شهر ها را نمی کند نابود
شعله شوم مرگ انسان هاست .

باغ های شکوفه دار بهار
گر شود هر شکوفه اش الماس
کوه ها ، دشت ها و دریاها
شهر های عظیم بی انسان
بی شکوه امید و کوشش او
بی غم و عشق و آفرینش او
چیست جز غار های دهشت بار ؟
وقت آن نیست ، این زمان ، آیا
که شود خشک ، ریشه کشتار
و بشر وارهد ز واهمه ها ؟

ما که مثل پرندگان هستیم
بی گناهیم و بی زبان هستیم
تو بگو از زبان ما ، شاعر ،

ای شما ، تاجران خون و طلا ،
ای به پایان رسیده ، دور شما
کاروان های نوسفر ، مائیم .
ما که سازندگان فردائیم
روی هر برگ و هر جوانه نو
می نویسیم :

زندگی ، شادی ،
کار دلخواه ، عشق ،
آزادی

قاصد هفت رنگ قوس قزح
مژده ها آورد از آینده
از سفر های دور کیهانی
گشت و پرواز در ستاره و نور
سال نوری و عمر پاینده
فارغ از جنگ و بی خبر از بیم .
بگذارید ما بزرگ شویم .

۱۳۶۰

۱- اشاره ایست به لکه روی آسفالت خیابان - تنها باقیمانده از يك قربانی
بمباران اتمی هیروشیما .

اگر هزار قلم داشتم

اگر هزار قلم داشتم
هزار خامه که هر يك هزار معجزه داشت
هزار مرتبه هر روز می نوشتم من
حماسه ای و سرودی به نام آزادی.

اگر فرشته عصیان و خشم بودم من
هزار سال از این پیش می ربودم من
سکوت و صبر غم آلوده غلامان را.
به کوی برده فروشان روانه می گشتم
برای حلقه به گوشان سرود می خواندم
که ضد بردگی و برده دار و برده فروش
کنیزکان دل آراء ، غلام های دلیر.
بپا کنند هزاران قیام آزادی.
که هیچ کس نشود بنده کسی دیگر
که راه و رسم غلامی رود ز یاد بشر
کسی نباشد حتی غلام آزادی.

اگر هزار زبان داشتم - زبان رسا
به هر چه هست زبان در سراسر دنیا

به خلق های گرفتار ظلم می گفتم
به ریشه های اسارت اگر که تیشه زنید
گرفته اید شما انتقام آزادی.

به روی سنگ مزارم به شعله بنویسید
که سوخت در طلب این تشنه کام آزادی.
چه عاشقانه به دیدار آفتاب شتافت
که بشکند سحر سرخ فام آزادی.

هزار سال دگر گر ز خاک برخیزم
به عصر خویش فرستم سلام آزادی

هزار سال دگر نسل های انسانی ،
ز يك ستاره به سوی ستاره دیگر
چو می روند به دیدار هم به مهمانی ،
ز موج های بجا مانده بشنوند آنها
ز قرن پر شرر ما پیام آزادی.

مرداد ۱۳۵۹

زن ایران عصیانگر

تو ای زن ، ای زن ایران عصیانگر
کفن کردی به تن در زیر پیراهن
برون رفتی ز خانه سوی آزادی ، سوی سنگر ...
در آن میدان پر غوغا
در آن دریای توفان زای انسان ها
به تیر دشمنان فرزند مفرورت به خاک افتاد
زدی فریاد :
- « ای جلاد !

چو فرزند مرا کشتی

مرا هم ... »

تیر خالی شد .

تو افتادی

کنار نعش فرزند شهید خویش جان دادی .

در آن هنگام ، سربازی

که شاید مادرش چشم انتظارش بود در يك ده

تیری زد به فرمانده -

به آن جلاد

و تیر دیگرش را در دل سوزان خود جا داد .

درخت سبز اندامش شکست و بر زمین افتاد ...

زمین از خشم می لرزید
و گل ها گریه می کردند
ولی تاریخ پیکار رهائی بخش می خندید

در این دوران ، در ایران شاعری باید
به نیرومندی فردوسی دانا
که صد ها داستان قهرمانی های مادر را
و جانبازی مردان دلاور را
به « مردم نامه » بنویسد
که ماند جاودان در دفتر دنیا.

اسفند ۱۳۵۹

آبادان آتشناك

درود ای مرز نام آور
ای آبادان
تو ای شهر غیور قهرمان پرور
تو ای دروازه پیروزی ایران
که فخر و ثروت مائی
شکوه و شهرت مائی

ای آبادان آتشناك
تو آن رزمنده مغرور والائی
که از دشمن نداری باك
هر ایرانی که در دل عشق پر شور وطن دارد
نفس در سینه ، تا جان در بدن دارد
در این رزم مقدس با تو همراه است
که ایرانی وطن خواه است
و ایران هیچگه سر خم نکرده نزد خونخواران
بسا چنگیز و تیمور و هلاکو ها به خود دیده است
زدخیمان نترسیده ست
به پا استاده چون البرز و با جلاذ جنگیده ست .
همیشه پرچمش بالا ، و بالا بوده آوازش
کنون بنگر به کرمانشاه و خرم شهر و اهوازش
به دیگر جبهه های گرم پیکارش

به شهر و روستاهای پر ایثارش
به همکاری سنگرها
به سربازان جانبازش
به مردان و زنان زندگی سازش
که با نام وطن
مردانه می جنگند با دشمن.

ای آبادان
سرود فتح را سر کن
خروشان تر شو و آهنگ دیگر کن
بگو ما دشمن جنگیم
بگو ما عاشق آزادی و ایمان و فرهنگیم
ولی خصم تجاوزگر
اگر زین بیشتر
در سرزمین ما بریزد خون
شود مغبون.

به خشم آتشین مرد و زن سوگند
به نوزادان زخمی ، نوجوانان به خون خفته
به آئین شهیدان وطن سوگند
که آخر نعش دشمن را
به خواری افکنیم از خاک خود بیرون.

ای آبادان
چراغ ساحل کارون
بشارت آور از پیروزی ایران.

۲۸ مهر ۱۳۵۹

تهران و جنگ

بال سیام و در پس اسرین صدگ
افزاده سنگی بر سر ای تهران
جنگ ست ، جنگ ست ،

گسترده بال تیره بر شب های تهران .

تنها چراغ روشن شهر :

ماه ست ، ماه کهربائی

بر بام ناپیدای تهران .

تهران تاریک .

تهران خاموش .

تهران زیبای سیاه پوش ...

تا بد چو خورشید سحر بر کوه البرز

بر آن همه برف طلائی ،

دل گر نگرده عاشق شیدای تهران ،

دل نیست . سنگ ست .

اما چه جای عشقبازی با طبیعت ؟

امروز جنگ ست .

از سرنوشت میهن و مردم جدائی ،

ننگ ست ، ننگ ست .

مائیم و ایران .

دریای خشم و خون و توفان .

ننگ ست سنگ ساحل آرام بودن .

با این همه ایثار جانبازان عاصی ،
ننگ ست خودبین بودن و خودگام بودن .

کی می توان در خانه ، شب آسوده دل خفت ؟
وقتی هزاران هموطن ، بی خانمانند
آوارگان جنگ ، جنگ بی امانند .

تهران تاریخ آفرین
تهران مغرور ،
بینم شبت را غرقه در نور
بینم ز پیروزی شود
سرتاسر ایران
چراغان .

تهران ، دی ماه ۱۳۵۹

پیمان

من ایران کهنسال جوان را ،
من این فرهنگ و شعر و این زبان را ،
من البرز متین مهربان را ،

غروب گرم نخلستان اهواز ،
نسیم نرم ترگس بوی شیراز ،
هوای باغ های اصفهان را ،

وطن را با همه درد و عذابش ،
تلاش مردم پر التهابش ،
من این نسل جوان پر توان را ،

به هر حالی و در هر جا که بودم ،
به شعرم ، با امیدم ، با سرودم ،
پرستیدم ، ثنا گفتم ، ستودم .

به سراغ آرزوها

برو ای عقاب سرکش ،
بسراغ سرنوشتت .
که دریغ اگر عقابی
چو تو ،
در قفس بماند .

چو به پای خاست توفان ،
گل و سبزه خیزد از جا .
به پناه سنگلاخان
همه خار و خس بماند .

به شگفتم از غریقی ، که نمی کند تقلا !
تو دلاورانه رفتی ،
به سواحل رهائی
به سراغ آرزوها .

زن و دریا

زنی از پله ها آرام پائین رفت
بسوی پهنه دریای نا آرام
به روی سنگ های ساحلی زد گام
رسید آنکه لب دریا
لب دریا ، کف آلوده .

زن تنها ،
قدم بگذاشت روی موج ها ،
بر سینه دریا
و همچون بادبان نقره ای از سطح دریا رفت .
نمی دانم کجا رفت آن زن
آنجا رفت ،
که دریا و افق آشفته در آغوش هم بودند .

چراغ ماه نو بالای دریا بود
ز پشت ابر پاره ، اختری کمرنگ پیدا بود .

مرد و دریا

لب دریای توفانی ،
نشسته روی سنگ ساحلی مردی .
به دریای درون خود فرو رفته است و می نالد ،
ز عشقی ، آرزویی ، یا که از دردی .

چه جانفرساست هنگامی
که انسان بر غرور خویش می تازد ،
که آن را بشکند ، تا لانه ای سازد .
میان باتلاقی
یا که در باغی .

چه دردآور بود وقتی ،
که انسان با محیط خود نمی سازد
که جانش دائما جویای تغییر است
که دستش بسته ،
چشمش باز و می بیند ،
به جنگ سرنوشت این لحظه باید رفت
که شاید ، لحظه ای دیگر ، دگر دیر است ...

و دریا می کند غوغا .
و می لرزد تن دریا .
و دریای برآشفته هجوم آرد به ساحل ها ...

سراسیمه ز جا آن مرد برخیزد -
زند فریاد و با دریا درآمیزد ،
که خشم پاك دریا را
برد با خود به سنگر ها .

من و دریا

من و دریا .
من و دریای توفان زا ...

شناگر نیستم . افسوس !
غواصی نمی دانم .
دل مشتاقم اما عاشق ژرفای دریاهاست .
چه سازم با دل عاصی ؟
نمی دانم .

اگر يك سو نهم آرامش غمگین ساحل را ،
به دریا گر زخم دل را ،
اگر با يك جهش ، خود را بر امواج افکنم ،
شاید ،
کنم آسان هزاران کار مشکل را .

مگر يك دم به کام آرزو مردن ،
نباشد بهتر از يك عمر ، با حسرت بسر بردن ؟

پیام پدر

ای امید شکفته - ای فرزند
کودک ناز نودمیده من
ای وجودم به مهر تو پایند !

شب ، همه شب به خواب می بینم
که تو در خواب ناز می خندی .
چشم های ستاره وارت را
می کنی باز و باز می بندی .

ز لببت بوی شیر می آید
بوی گل های سرخ ، بوی بهار .
مادر مهربان تو تا صبح
سر گهواره ات بود بیدار .
ای عزیز پدر ، عزیزترین ،
وی نگهبان نام و هستی من ،
کاشکی زودتر ز دیدارت
دل من ، چشم من شود روشن .

ای امید شکفته - فرزندم .
آرزومندم ، آرزومندم
که تو فردا به پیشگاه وطن
سربلند از سرشت خود باشی
صاحب سرنوشت خود باشی .

۱۳۵۸

آئین بخردان

هنوز سی نشده موی تو سفید شده ست
به باغ تازه بهاران شکوفه بشکفته .
جوان ترین جوانان ، چه آرزوهای
که برق می زند از دیده تو ناگفته .
به هیچ روی نگویم که روز بد دیدی
ولیک درد زمان را تو زود حس کردی
و مشکلات جهان را تو زود فهمیدی
گناه من بَوَد آیا
که تخم این همه اندیشه کاشتم در تو ؟
هزار حس پر از ریشه کاشتم در تو ؟

به یاد دارم يك شب ،
چنان ز مرگ پرنده به باغ قصه من ،
غمین شدی که ز چشم تو اشک جاری شد
و من ز مرغ خیالی و از تو شرمنده
ترا به سینه فشردم
چه بوسه ها که زدم بر تو ، تا زدی خنده ...

گذشت کودکی در حریر احساسات

کنون تو هستی و امروز هست و آینده
کنون توئی و حیات .
برای زندگی - این جنگ تن به تن باید
چو کوه های فلک سا ، ثبات داشت ، ثبات
نه خودستا شد و مغرور روز خوشبختی
نه خوار گشت و پریشان چو رخ دهد سختی .

زمانه ناز کسی را نمی کشد دائم
بلند می کندت تا بیفکند به زمین .
سر زمانه کنی خم ، چو پشت خم نکنی
ستم نبینی و بر هیچ کس ستم نکنی
که بخردان جهان را چنین بود آئین

بهار تاجیکستان

دشت و درخت و دره و دامان کوه ، سبز
گوئی بهار سبز ندارد کرانه ای .
یک راز تازه از ابدیت بیان کند
هر لحظه از زمین چو بروید جوانه ای .
صد گونه رنگ هست و دو چشم ست و یک زبان
بیچاره شعر ، این همه را چون کند بیان ؟

ای نی نواز ! بر سر آن کوه رنگ رنگ
با ناله های نی ، تو بیان کن فسانه ای
افسانه ای ز دختر زیبای سبز چشم
یا سرگذشت پرشور عاشقانه ای .
یا داستان مرغ گرفتار در قفس
یا قصه ای ز ساختن آشیانه ای .
بیگانه با غم کن و دیوانه از نشاط
با یک نوای خوش خبری ، یا ترانه ای .

یا چون بهار تازه رسد ، چشم و گوش باش
مرغان زنند نغمه ، تو دیگر خموش باش .

فاتح مقهور

امیر گورکان، از آن سفرهای جهانگیرانه بر می گشت
و در دنیای اندیشه، پی فتحی دگر می گشت.
به نزدیکی « شهر سبز » در حاشیهٔ صحرا
کنار جویباری دید مردی را
که همراه رباب خوشنوایش نغمه سر کرده است :
« دمی با غم بسر بردن جهان یکسر نمی ارزد
به می بفروش دلق ما کز این خوشتر نمی ارزد »
امیر از شعر حافظ، زان صدای خوش، چنان شد مست
که رفتش صبر و دل از دست
به نزد نغمه خوان از اسب زر پوشش فرود آمد
سوارانش که از سرکردگان بودند
امیران جهان بودند
به پای « قبلهٔ عالم » سر تعظیم خم کردند
نثارش سجده ها در هر قدم کردند ...

دو چشم بی نگاه نغمه خوان، در قعر تاریکی
به هر سو در بدر می گشت
پی بیتی دگر می گشت
از او « صاحب قران » پرسید :

نامت چیست ؟

پاسخ داد : « دولت » .

صدای خنده « کشور گشا » پیچید در صحرا :

« عجب ! دولت مگر کور است ؟ »

بگفتش مرد نابینا :

« اگر دولت نبودی کور

نمی شد قسمت يك لَنگ دنیاخوار چون تیمور » .

ز وحشت چشم ها چون کاسه خون شد

سر شمشیر ها خم شد بسوی او

سپهداری جوان از جرگه بیرون شد

کشید آن تیغ بران را بروی او

امیر آرام گفتش : « ایست » .

فضای معنویات آنقدر باز است و رنگارنگ

که حتی هیچ شیادی از آن محروم مطلق نیست

امیر گورکان يك سکه زر بر رباب انداخت

شهان را مات کرده

بازی فتح جهان را برده

خود را باخت .

نه بی بی خانم و عشق دل انگیزش

نه قصر و مسجد افسانه آمیزش

نه فتح هند و بغداد و نه پیروزیش در ایران -

مناره ساختن از کله انسان

نه سلطان بایزیدی که اسیرش بود

نه قدرت ها ، نه شهرت ها ،

نه ثروت های خون آلود
در آن لحظه نکردش شاد.
سوار اسب خود شد فاتح مقهور
چو بادی در دل صحرا به راه افتاد.

صدائی همچنان می آمد از آن دور :
« شکوه تاج سلطانی که بیم جان در او درج است
کلاهی دلکش است اما به ترك سر نمی آرزد . »

از چه می‌گیریم؟

از جنگ خون‌فشان کبوترها
این آیه‌های صلح و وفاداری
از رقص بی‌قواره میمون‌ها
از شادی سرشته ز بیعاری
از آن جوان جلف جنایت‌جو
از پیر جنگ‌باره بی‌وجدان
از خنده گدای تملق‌گو
من گریه می‌کنم ز شما پنهان.

ابو علی سینا

بزرگوار! !
ابوعلی سینا!
شما که نابغه علم و دانش و هنرید
شما که پیک « شفا » نید و مظهر « قانون »
هزار سال پزشک و معلم بشرید
سخنور یکتا!
ز هر چه ژاله بگوید شما بزرگترید
شما نمونه انسان جاودان هستید
و تا جهان بر جاست
سوار فاتح گردونه زمان هستید.

۱۳۵۷

به هموطن رزمنده ام

نمی دانم در آن پیکار هستی ساز آزادی
تو هم مثل هزاران قهرمان خلق جان دادی
و یا در خون آتش مانده ای زنده ؟

منم از میهن و از خویش شرمنده
کز آن رزم مقدس دور بودم ، دورم از سنگر
ندادم بی امان جان را
ندیدم لحظه های انتقام و خشم و عصیان را
برای آخرین بدرود
نبوسیدم شهیدان را .
بر آن جلاد خون آشام نفرین ابد بادا !
که ما را همچو موجی دور کرد از پهنه دریا

کبوتر های قاصد - ای کبوترها
برید از پیکر من خون گرم را
به زخمی های مشکین موی ایران سرافرازم
بگوئید ای وطن من آرزومندم
که در پایت سر اندازم
نثار نام جاویدت کنم بود و نبودم را
امید و انتظار سال ها - شعر و سرودم را
و با شادی زخم فریاد :
بهار مردم رزمنده ایران شکوفان باد .

۲۴ بهمن ۱۳۵۷

ابر و خورشید

می شود هر لحظه يك رنگ دگر گشت زمانه
آسمان دیروز ابری بود و گریان
من غمین از اشك باران
لحظه ای دیگر در آغوش هواپیما چو دیدم
زیر پایم ابر گریان است و بالای سرم
خورشید خندان
پیش خود گفتم چرا نزدیک بین بودم ؟
غمین بودم
در کجا من دیده ام ابری که باشد جاودانه ؟
ما اگر بالا نگه داریم سر را
گر ببینیم آسمان دورتر را
در پس تاریکی ابر گریزان
آفتاب روشن است و کائنات بی کرانه ...

شبچراغ

شود آیا که گشایم در شادی بزرگ
و بخندم به غم امروزم ؟
عطش يك خبر خوش ، دل و جانم را سوخت -
شبچراغم که به امید سحر می سوزم .

قصه « صبر و ظفر » هست پسندیده ، اگر
نرود دیده به خواب
زندگی صبر چه داند ؟
چو تلاش است و شتاب
و من آن سنگ صبورم
همه بیداری و تاب .

گلبانگ نو

قناری طلائی رنگ،
اگر شعر من استی
هرگز از هستی مشو دلتنگ
به یاد آور بهاران را
به یاد آور سرود آبشاران را
شکوفائی رنگارنگ بستان را به یاد آور
شکيبائی گرم باغبانان را به یاد آور
نهال میوه می کارند
بی آنکه بیندیشند
که آیا عمرشان کوتاه تر از عمر درختان نیست ؟

و آیا قطره دریای جاویدان شدن
تقدیر انسان نیست ؟
گاهی هم قطره دریائی است
که آغازش بود پیدا و پایان نیست ...

شکيبائى

ز راه دور ناهموار
بسويت آدمم غرق تمنا ، اى شكيبائى
شكيبائى
برويم باز كن در را
كه مى خواهم در آغوشت بياسايم
كه مى خواهم به زانويت نهم سر را
و يك لحظه غم و شادى هستى را برم از ياد.
ز روى صخره سخت تكاپوها
ز بسكه رفته ام بالا
شدم خسته .
ولى جان همچنان شيداي پرواز است
شكيبائى ،
نوازش كن مرا آهسته آهسته
كه از نوبال و پر گيرم
كه باز آماده برخيزم
و چون باغ بهاران زندگاني را ز سر گيرم
كه راه نيستى - بيكاره خفتن هاست
و هستى در شكفتن هاست .

به یاد وطن

ایران من ، ای عشق تو گرمی خونم
دیشب ترا در خواب دیدم
دیشب ترا در نقره مهتاب دیدم
يك لحظه رویای بهشتی بود و بگذشت.

ای میهن ، ای نام بزرگت افتخارم ،
ای مانده در پس کوچه هایت یادگارم
وی رنج هایت درد و داغم
پیکار پرشور تو ، شب ها شبچراغم
روزان خونینت دراز است
می بینی اکنون
در پرده خاموشیت آتشفشانی
در آستان انفجاری پر گداز است.
تا غار دیوان را برد در قعر دریا.

تقدیر بی تغییر

هر بهار نو ، برویاند گلی در روح انسان .
چيست تقصير بهاران ؟
گر من آن را دير ديدم ؟
بين صدها و هزاران ،
سرنوشت زشت و زيبا ،
من كجا ، يك بار ، يك تقدیر بی تغییر ديدم ؟

در کویر آتشین ،
ای تشنه روزان سوزان ،
جستجو کن .
هست بی شك ، زیر سنگی ، چشمه ساری .
بر هزاران چهره نا آشنا بنگر ،
که گاهی ،
می دهد برق نگاهی ،
مژده دیدار یاری .

با تلاش روز و شب ، امید اگر انباز گردد ،
ای بسا در های پیروزی ،
که يك يك باز گردد

من که ام ؟

من که ام ؟

که ام ؟

يك شهاب از شبان جدا شده

با سپیده آشنا شده ...

دیده ای که دید نور را

با سیاهی آشتی نمی کند

روح روشن و نهاد پاک

با تباهی آشتی نمی کند.

در جهان اگر ستمگری و تیرگی و زور هست

رزم ره گشا به سرزمین عدل و نور هست.

بر کتیبه بزرگ زندگی نوشته اند :

فتح اگر نمی کنی ،

می خوری شکست ...

پرنده

پرنده تشنه نور است و عاشق آواز
گلی است شاد و شکفته که می کند پرواز
پرنده نغمه سراسر است
ترانه های پرنده - نوای شادی ماست .

پرنده را نکشیم
پرندگان غزلخوان زنده را نکشیم .
که بی پرنده زمین است بی نوا و پریش .
به یکدیگر برسانیم یاری ای مردم ،
که هر کسی شنود نغمه پرنده خویش .

مژده

ز ابر تیره باران خواهد آمد
چه باران ، آبشاران خواهد آمد

بشوید خارو خس را از در و دشت
صفای سبزه زاران خواهد آمد

به کام تشنگان پر تکاپو
زالال چشنه ساران خواهد آمد

مزن فریاد ، ای مرغ شباهنگ
چه سود از نغمه گردل را کند تنگ ؟
سحرگاهان به گلزار شکوفان
پرستوی بهاران خواهد آمد

کبوتر ، نامه زرین به منقار
ز اوج کوهساران خواهد آمد
غم هجران نماند جاودانه
نوید وصل یاران خواهد آمد

ز پای تپه تقدیر برخیز
فراز قله با تندر در آمیز
که بر این دشت خواب آلود خاموش
هیاهوی سواران خواهد آمد

تلاش آنکه در ره جان فدا کرد
بیاد رهسپاران خواهد آمد

نخستین پرتو صبح طلائی
سوی شب زنده داران خواهد آمد

زمان ، شور و تکاپو آفرین است
هزاران راه نو ، روی زمین است
و قرن آبستن فتح نوین است
چه خرم روزگاران خواهد آمد.

گاهی و همیشه

گهی رنگین کمان روی دریایم ،

که هرچه رنگ زیبا هست ،

در من هست ،

در حالی که بی رنگم .

گهی چون لاله سیراب صحرایم -

گهی خارم .

گهی سنگم .

به خلوتگاه شب هایم ،

گهی با من هزاران مرد و زن مستانه می رقصند

گهی تنهای تنهایم .

اگر شمع می کنم روشن به بزم دیگران ، شادم

و گر دودم به چشمانی رود دلتنگ دلتنگم

گهی در نامرادی ها شکیبایم

گهی با سرنوشت خویش در جنگم

گهی با قرن های دور بگذشته هماوایم

گهی با روح آینده هماهنگم

گهی می خندم از بازی این دلقک

که افلاطون درون سایه ها دیدش

و هر کس دیده بر او باز کرد
از جان پسندیدش
گهی مستم از این زیبایی جاوید
که بخشد بر زمین خورشید
.....

همیشه منتظر هستم
بسر منزل رسد شبگرد آواره
همیشه منتظر هستم که زنجیری شود پاره
و در يك سرزمین دیگر دنیا
پس از فریاد توفان بشکفد گل ها
همیشه منتظر هستم
ز يك سیاره ، پیکی بر زمین آید
دری بر يك جهان تازه بگشاید
همیشه منتظر هستم که بالاتر رود فواره امید
نمی دانم شما هم مثل من هستید ؟

۱۳۵۵

روح سوزان کویر

- ای عشق پر شور رهائی ،
ای تندباد استوائی ،
من روح سوزان کویرم -
- با گشت گرمت ، آتشم را شعله ور کن .
 - سوز و عطش را ، در نهادم بیشتر کن .
- رحم مکن
من از ترحم سخت سیرم .
- می کنند آن آبی که می ماند به گودال .
 - توفان اقیانوس را در من برانگیز .
 - با محور گرم زمین هم گردش کن .
 - در کوره آتشفشان هایم بسوزان .
 - تا شعله آتش شوم .
 - باشد که در سردابه رخوت نمیرم .

مکن از خواب بیدارم

مکن از خواب بیدارم
که گاهی خواب خرگوشی
فرو رفتن به دنیای فراموشی
برای آن کسی که روز و شب بیدار بیدار است
برای آن کسی که چون زمین پیوسته در کار است
گرفتار و گران بار است

بود درمان .
برای من
که از اندیشه سرشارم
دمی در عالم رویا فرو رفتن
بود آغاز بیداری بی پایان
مکن از خواب بیدارم .

۱۳۵۵

رگبار

رگبار ، رگبار
دریای وارون
از آسمان ریزد فرو بر دشت و کهسار
ابر است ، می گرید چو دختر های عاشق
رعد است ، می غرد چو مردان گرفتار
برق است ، می سوزد چو سنگر های پیکار
رگبار ،
رگبار .

۱۳۵۵

به نام هستی بزرگ

به نام هستی بزرگ
به نام پاک آفتاب
به نام آن ستاره های دور دست بی شمار
به نام آن سپیده های لاله رنگ راز دار
به نام عشق آتشین
به نام شوق انتظار
به نام آن پرنده های رنگ رنگ نغمه خوان
به نام رقص شعله ها درون چشم کودکان
به نام آن حماسه های پر شکوه قرن ها
کنیم رزم بی امان
که سونوشت آدمی ز رنج ها شود رها .

من قناری نیستم

من قناری نیستم ، تا در چمن خوانم ترانه .
از چه می خواهی ز من شعر لطیف عاشقانه ؟
آبشاران بهاری می شود جاری ز چشمم .
واژه می سوزد ز شعرم .
من سرود خشمناك عاصیانم .
آتشم . آتشفشانم .

نیستم از سرنوشت میهنم ، يك لحظه غافل ،
گرچه دورم .
شاعر دوران دشوار عبورم
شاعر نسلی که می تازد بر افیون و اسارت ...

گر صدایم ره نیابد بر دلی ،
پندار لالم .
با هزاران چشم می بینم جهان را ،
تا نپنداری که کورم .

شاعر دوران دشوار عبورم .
شاهد عصری که نو گردد زمانه .

دست عشق

اگر پرنده نخواند
اگر که آب نرقصد
اگر که سبزه نروید
زمین چه خواهد کرد ؟

چه یکنواخت ، چه بی روح می شود هستی
اگر که عشق نخندد
امید اگر ندرخشد
اگر نباشد شادی
و گاهگاهی درد .

از آن کسی گله دارم که آیه یاس است
و همچو برف زمستان
به هر کجا که نشیند
کند هوا را سرد .

چه پر شکوه بود دست عشق بوسیدن
ولی چه ننگین است
که دست قدرت يك مرد را ببوسد مرد .

و آفتاب و زمین عاشقان یکدگرند
چو دست های من و تو که شاخه های ترند
چو می خورند به گرمی به یکدگر پیوند
هزار ها گل سرخ آورند و میوه زرد .

قصر بلور

درون قصر بلورین خود چه آزادم
که راه بر همه آفاق بی کران دارم .
زمین و گشت مدامش درون قصر من است
ستاره و مه و خورشید و کهکشان دارم .

درون قصر بلور ،
گهی به بستر گلبرگ ها بیارام
و در پیاله نرگس ز شبنم آب خورم
گهی به دامن رنگین کمان دریائی
نشسته تا افق دور دست تاب خورم .

درون قصر بلورین
گهی کنم احساس
که در سفینه دور فضا نوردانم
گهی به سنگر پیکار رادمردانم
گهی به جرگه آزادگان زندانم
در آن کویر بلا
که بلبلان چمنزار شعر خاموشند ،
شراره ها و گل سرخ ها هماغوشند
به ماتم پسران ،

مادران سیه پوشند ...

درون قصر بلور ،
دلم شده است چو دریای عشق و آتش و نور
و حادثات جهان موج های آن دریاست
چه سرنوشت و سرشتی
که سر بسر غوغاست .

۱۳۵۴

کشتی کبود

ای کشتی کبود چراغانی
در دور دست نیمه شب دریا
آیا تو رهسپار کجا هستی ؟
چندین هزار سال پر از غوغا
بر صخره های ساحل سرگردان
من ایستاده منتظرت هستم .
چندین هزار سال دگر اینجا
چشم انتظار راه تو خواهم بود
ای کشتی کبود چراغانی

ای کشتی کبود چراغانی
آیا تو از دیار بهارانی ؟
یا پیک پر ترانه یارانی ؟
یا یک شهاب ریخته بر آبی ؟
یا آن بهشت گمشده در خوابی ؟
یا با منت نهفته پیامی هست ؟
نزدیک شو بگو که پریشانم .

ای کشتی کبود چراغانی
در انتظار لحظه دیدارت
خواهی اگر بگیریم ،

- - می گریم .
- خواهی اگر بخندم ،
- - می خندم .
- کز اشتیاق شعله کشد جانم .

ای کشتی کبود چراغانی
ترکم مکن که بی تو غمین استم
تنهاترین روی زمین استم
با این دل پر آتش توفانی
گر با منی تو ،

- شادترین استم .
- ای کشتی کبود چراغانی
- ای کشتی کبود چراغانی .

جوانی

گام‌ها تند و سبک ، مانند گنجشگان شیطان
جسم و جان غرق جوانه .
دردها بی ریشه و غم‌ها گریزان
نغمه‌های شادمانه .
خنده‌ها و گریه‌ها چون برق و باران
آرزوها بیکرانه .
روبرو دنیای رنگارنگ فردا
راه دور کهکشان‌ها
روزگار جاودانه ...

ترانهٔ ماه

ماه درخشد در آسمان شبانگاه
ماه دگر شعله ور به دامن دریاست
خواب گل سرخ ها بدامن مهتاب
نیمه شبان ، وه ، چه شاعرانه و زیباست .

ماه ، تو ای ماه
شاهد شب های شادی آور عشاق
شمع شب افروز شاعران دل آگاه
همسفر کاروان رهرو شبگرد
مشعل رقصنده ، روی سنگر سوزان
همدم زندانیان عاصی بیدار

ماه ، تو ای ماه
گاه نهان پشت ابر تیره چرائی ؟
ابر که یادآور غم است و جدائی
بر من دور از دیار می دهد آزار ...

ماه طلائی
پای بشر گر چه بر سر تو رسیده است ،
داده ای از دست گرچه فر خدائی
باز تو زیبای جاودانه مائی
باز تو روشن ترین ، ترانهٔ مائی .

وصیت

... و يك صبح بهار
ابر سیه پوشیده می گرید
و می گرید کنار جویباری بید مجنونی
بنفشه در میان سبزه ها خم می کند سر را
عقاب تیر خورده
روی سنگی می کشد پر را
و من آن روز دیگر نیستم ...

دو فرزندم ،
که همچون سرو های سبز شیرازید
به بالین من خفته مبادا اشکتان ریزد
که مردان در مصیبت ها نمی گریند
و مرگ مادران ارث است ...

چه می داند کسی
شاید که فرزند شما
آید به دنیا
در همان تاریخ
کند آن نو سفر ، چشم پدر روشن
ببوسیدش به جای من
نگاهم را درون دیده آن مهربان جوئید
مراد در عشق های مادران جوئید .

از چه می ترسم

ز من می پرسی آیا از چه می ترسم ؟
من از وجدان فروشان سیه اندیشه می ترسم
ز حیوانات درنده
ز انسانی که بی رحم است و حیوان پیشه می ترسم
و این ترس است یا نفرت ؟
ز توفانی که راه کاروان بندد
ز تندر های آتش زای شب ، در بیشه می ترسم
به غم خو کرده ام ، اما
از آن غم ها
که در جان می دواند ریشه ، می ترسم .

نمی دانم چرا می ترسم از مرده ؟
چرا می ترسم از دل های افسرده
ز چشمانی که بی نور است همچون شیشه می ترسم
و می ترسم
مبادا بچه ها و غنچه ها گردند پژمرده ،
ندیده چهره شادی .

تو پرسی :

ترسد آیا شاعر امید و آزادی ؟
من از هر کس
که زیبایی هستی را کند نابود ، می ترسم
و از بدرود می ترسم .

کلاغ

روی درخت گردوی گس آن کلاغ پیر
صد سال لانه کرد و هزاران هزار بار
گردو از آن درخت بدزدید و خاک کرد .
هر بار روی خاک ،
منقار خویش را ز کثافات پاک کرد .
يك بار هم ندید
آن بلبل جوان غزلخوان باغ را
یا دید و حس نکرد
آن روح عاشقانه دور از کلاغ را ؟

زیست نامه

خنده سرخ لاله های بهار
اشک زرد درخت های خزان
بوسه وصل و شادی دیدار
غم بدرود و آفت هجران

همه عمر جستجو کردن
منتظر بودن - آرزو کردن
و شکفتن در آفریدن ها
زندگی نامه من است و شما ...

۱۳۵۳

زندگی افسانه ایست که دیوانه ای نقل می کند
« مکبث » شکسپیر

افسانه است ؟

دیشب که شهر پر صدا خفت
من تا سحر بیدار بودم
در خلوت غوغاگر اندیشه ها
- جانم بر آشفت
گردش کنان رفتم به اعصار گذشته
پرسیدم از دانای دوران
زندگی چیست ؟
گفتا به لبخند
« دیوانه ای افسانه ای گفت »

گر زندگی افسانه دیوانگان است
پس عاقلانند از چه رو دیوانه او
این جهد جاویدان برای زیستن چیست ؟
وین عشق بی پایان من چیست ؟
یک بار اگر امید پژمرد
صد بار دیگر از چه رو
روئید و بشکفت ؟

گالیله

گالیله - مرد جاویدان ،
تو ای اسطورهٔ اعصار
در آن دنیای تاریک تبهکاران ،
چرا انکار کردی روشنی دانش خود را ؟
چرا از یاد بردی ارزش خود را ؟

زبانم لال اگر گویم
برای چند روزی بیشتر در این
جهان بودن
هراسان از فنای جسم و جان بودن .
که یکتایان دوران ها
چو بی مرگند از مردن نمی ترسند .

غمم این است
که پیش طلیسان پوشان مرگ اندیش ،
چگونه رام کردی طبع تند سرکش خود را ؟
و بر دیوار زندان ها ،
فشردی سینهٔ پر آتش خود را ؟

زمان هرگز نبرد از یاد
پس از آن اعتراف تلخ نا باور
تو گفتی :
« با همه این ها ، زمین گردست و گردنده ... »

گالیله !
تا زمین گردست و گردنده ،
تو پیروزی و پاینده .
که کشتی حقیقت ، گرچه در آغوش توفان هاست ،
همیشه عرشه اش پیداست .

« درخت دوستی بنشان که کام دل ببار آرد »

حافظ

درخت دوستی

- کودکان گهواره می خواهند و بازی و دبستان .
- مادران دنیای آزاد شکوفان .
- قرن دانشمند ما رفته بسوی آسمان ها
- اختران چشم انتظارند ،
- مردم نو آفرین سرگرم کارند .
- تا شود تاریخ دوران ، سرگذشت قهرمان ها .
- چاوش هستی دهد فرمان که باید ،
- ذره ها خورشید ها گردد به راه کاروان ها
- نی سلاح شوم نابودی مردم .
- نوبت آن شد که انسان در امان از جنگ ماند
- جنگ تنها يك لغت در صفحه فرهنگ ماند .
- وقت آن آمد که صلح و دوستی پیروز باشد
- من نگویم صلح با ظلم و اسارت
- آنکه سازد با ستمکاران کجا بهروز باشد ؟

آشتی و آشنائی ،

در ره نور و رهائی .

ای درخت دوستی ،

روی زمین پر برگ و بر شو

سایبان نیکبختی بشر شو .

۱۳۵۲

نوید

چو موج نور سپید ستاره های سحر
کند گذر ز ره دور دشت نیلوفر
بشارت آورد از فرّ آفتاب بلند
که با طلیعه خود روز نو کند آغاز
و با سخاوت و گرمی هستی آور خویش
به شادمانی و اندوه ما زند لبخند ...
و این مائیم
به درد و آرزوی خرد خویشتن پایند
از آن همه عظمت دور
چنان سرگرم
چنان مغرور
که در هیاهوی هستی نمی کنیم احساس :

درون سینه ما شعله ای فروزان است
که پر فروغ تر از آفتاب سوزان است .

بهار می آید

ز راه دور
از آن سوی کوه های کبود
ز دشت باز افق
از کرانه دریا
از آن ستاره دنباله دار راز اندود
ز باغ های گل سرخ شهر افسانه
ز کوی عشق
نمی دانم از کجا
ز بهشت
چه پر شکوه و شکوفان
بهار می آید .
سپیده دم ، لب جو ، بیدمشک زرد لطیف
شود چو باز چو منقار بلبل نوزاد
به بال باد گل افشان
بهار می آید .

بهار افسونگر
پر از جوانه کند پیکر درختان را
به رقص آورد آن چشمه های جوشان را

شکوفه دار کند آرزوی انسان را ...

بهار پیک امید است و مژده دیدار
چه روزها گذراندم در انتظار بهار
که بشنویم ز سعدی به بزم آزادان :
« درخت غنچه بر آورد و بلبلان مستند
جهان جوان شدو یاران به عیش بنشستند »

جهان بهتر

اگر پرسند از من زندگانی چیست ، خواهم گفت :
همیشه جستجو کردن
جهان بهتری را آرزو کردن .

من از هر وقت دیگر ، بیشتر امروز هشیارم
به بیداری پر از اندیشه ام
در خواب بیدارم
زمان را قدر می دانم
زمین را دوست می دارم .

چنان از دیدن هر صبح روشن می شوم مشتاق
که گوئی اولین روز من است این ،
آخرین روز است .
درود شادیم با درد بدرودم در آمیزد
میان این دو آوا ، يك هماهنگی مرموز است .

در این غوغای افسونگر ،
چو مرغان بهاری بی قرار استم .

دلم می گیرد از خانه .
دلم می گیرد از افکار آسوده .
و از گفتار طوطی وار بیهوده
دلم می گیرد از اخبار روزانه ،
گر از بازار گرم و جنگ سرد این و آن باشد ،
نه از راز شکوفائی نیرو های انسانی .

فضای باز می خواهم ،
که همچون آسمان ها بیکران باشد
و دنیائی که از انسان ،
نخواهد قتل و قربانی .

نویسنده دو تاریخ ندارد

- دوران سپری گردد و خورشید بماند .
- گویند ، نویسنده ، دو تاریخ ندارد
- کی آمد و کی رفت ز دنیا .
- زیرا که هنرمند توانا ،
- يك دم به جهان آید و جاوید بماند .

۱۳۵۲

به یاد بودا

افق چو يك شط وارونه ریخت روی درختان
و در کبود سحر
شدند آبی روشن کبوتران سپید
و آسمان و زمین شد چو دشت نیلوفر
دری گشاد در آن دشت ، دست اندیشه
به دوره های دگر ...

میان قافله ، بودای پارسای خموش
ردای زرد به دوش
گرفته ، می رود آرام در دل اعصار
و با سکوت مقدس به خویش می گوید :
« کسی که مژده رسان حقیقت پاک است
به هیچ کس نشود حمله ور ... »
نمی دانم

اگر که بودا ، امروز بین ما می بود
چه می سرود برای گرسنگان جهان ؟
سرود صلح و صفا
یا حماسه عصیان ؟

قوی زخمی

آفتاب افتاده بر دریاچه آرام آبی -
بزمگاه رقص جادویی قوها .

قوی سیمین جوانی ،
دور شد از دیگران در جستجوها
(نو جوان از خانه اش باشد گریزان
در هوای آرزوها)

قوی برفی بال ها گسترد و رقصان رفت بالا
بر فراز دشت و صحرا ...
ناگهان از غرشی

شد داغ و لرزان پیکر او
سسست شد بال و پر او .

دید آن قوی جوان يك آفت هرگز ندیده .
تیره شد يك دم جهانش پیش دیده .
چاره باید کرد تا یابد رهائی .

می توانست او فشار آرد به بال زخمی خود
دورتر پرواز گیرد .

آن سوی صحرا بیاساید دمی در سبزه زاران
تا مگر نیروی رفته باز گیرد .

ليك ياران را چه می شد ؟
بر لب دریاچه ، صیاد ایستاده

آن همه قوی غزلخوان را چه می شد ؟
لحظه ای روی هوا ، قو بال و پر زد
خویش را انداخت در دریاچه و بانگ خطر زد
با زبان قوئی خود گفت صیاد است اینجا .
زین صدای سهمگین قو ها پریدند
در پس امواج دور ، آن قوی غمگین را ندیدند
لحظه ای دیگر شدند ابر گریزان
سایه هاشان دور شد کم کم ز بالای درختان ...

قوی زحمی ماند ، در دریاچه تنها .
بوسه زد بر آب ها - بر زادگاهش
ناگهان افتاد بر موجی نگاهش
دید آن موج پریشان زیر بالش لاله گون شد .
سینه اش دریای خون شد
یادش آمد نغنه عشق عروسش
آن غزل را خواند و اشک افشانند تنها .
از سر یک موج دیگر رفت بالا .
بادبان بال هاش افتاد پائین
قایق نرم بلورش سرنگون شد .
خلوت دریاچه ماند و قوی مرده .

آن چنان صیاد شد آشفته و تنها که گویی
جای قو ، او تیر خورده ...

پیرزن با عکسش

جنگل سرخ تمشك از کوهساران رفته بالا .
آبشار نقره گون از قله ها غلتیده پائین .
عطر يك احساس وحشی کرده روجم را مسخر ،
صف کشیده پیش چشمم خاطرات تلخ و شیرین
چون گیاه نو بهاری کوزمین را می شکافد
يك غم نا آشنا در سینه ام آماس کرده ...

لحظه ای جاوید با من آشتی کن
دختر زیبا !

آشنائی من و تو
سرگذشت برگ زرد است و شکوفه .
ای بهشت گمشده !
عکس منی اینك به دستم .

جنگل سرخ تمشك از کوهساران رفته بالا :
این تو هستی .
آبشار نقره گون از قله ها غلتیده پائین :
این من استم .
وه ! چه کوتاه بود و غمگین ، قصه ما ...
لحظه ای جاوید با من آشتی کن
با طبیعت آشتی کن
آشتی کن

۱۳۵۱

دختر زیبا !

وطن

من ای وطن ، به تو مقروض نیستم هرگز

تو قرضدار منی

که دست من نگرفتی در آن پریشانی .

تو مادر وطنی

و من به دامن تو کودک سر راهی

که همچو خار بیابان نهفته روئیدم

نه آبیاری و یاری و یآوری دیدم

هنوز روی بهاران ندیده ، دیدم من

که تند باد حوادث ز ریشه دورم کرد .

به سرزمین دگر باز قد کشیدم من .

بدون ریشه شکفتم

و هر نفس که کشیدم وطن وطن گفتم .

دریغ زانهمه شعر و دریغ زان همه اشک

که ریخت از دل و چشمم چو از تو کردم یاد

چه دیدم از تو اول بجز پریشانی ؟

پریش تر شوی از من

تو ای پریش آباد .

وطن بهشت برینم ، وطن جهنم من ،

مرا ببخش ، ببخشم که ناروا گفتم

مرا ببخش که از دوریت برآشفتم

عذاب دوزخ جاوید رو کند ای کاش ،

به دختری ، که به مادر ، چو من کند پرخاش

وطن ، وطن ، که مقدس ترین امید منی
تو مادر وطنی

به پیشگاه تو با عشق می زخم زانو
به پیشگاه تو مقروض و پر گناه استم
به پیشگاه تو از گفته ، عذر خواه استم .

تو هرگز از من دل داده مهر نگستی
تو کان نعمت جاوید ، خود اسیرستی .

منقدان ، بنویسید هرچه می خواهید
ولی نگوئید این را

که ژاله ترك وطن کرد ...
بسا کسا ز وطن دور و در وطن هستند .
بسا که در وطن استند از وطن دوران .
ز بخت تیره ندانند چشم دل کوران
که بت پرستی هرگز وطن پرستی نیست .
بت گلی ،

بت زرین ،

چو هر بت دیگر ،

خلل پذیر بود .

لیک آنچه جاوید است ،

وجود مردم و تاریخ و رزم و امید است .
و من وطن را با این چهار دارم دوست .

وطن دو چشم و دو فرزند من نثارت باد
شکوه مندی و شادی همیشه یارت باد !

۱۳۵۰

دیدار

دیدار ما سپید دمان بهار بود
دیدار ما شراره شب های تار بود
بیداری مقدس يك حس تابناك
پیروزی امید و گل انتظار بود .

ما دست هم گرفته در این چرخش شگرف
با شهپر رها شده پرواز می کنیم .
ما از دهان کوچک گلبوی کودکان ،
فواره های قهقهه را باز می کنیم .

دیدار ما سپیده دمان بهار بود
پیروزی امید و گل انتظار بود .

صد سال دیگر

صد سال دیگر باز خورشید زرافشان
هر صبحدم روشن کند روی زمین را .
صد سال دیگر صخره های سرد آرام
در ساحل دریا نمی جنبند از جا .
صد سال دیگر باز هنگام بهاران
گل بشکند در باغ و صحرا ،
چون عشق آزاد جوانان .

صد سال دیگر ،

شاید کسی زندان نشین نیست .
شاه و گدا روی زمین نیست .
انسان که اکنون مه نورد است

صد سال دیگر

در شاهراه کهکشان ها ره نورد است

با يك جهان آمال دیگر ...

صد سال دیگر در جهان از من اثر نیست .
دیگر مرا از شادی و از غم خبر نیست

صد سال دیگر ،

هر لحظه صد ها بچه می آید به دنیا .
می بوسم از دور

گهواره شان را

۱۳۵۰

زین بوسه چیزی خوبتر نیست .

یادبود

يك مرد بود و هست .
يك مرد بود و نیست .
يك مرد مُرد و رفت .
يك مرد مُرد و زیست .
رازى كه زنده ماند ، آن مرد مرده چیست ؟

هستی خویش را ، همچون درخت کاشت در دامن زمین ،
تا سایه افکند ،
بر خستگان راه .
تا بشکفد بهار ،
در شاخ و برگهایش .
تا مژده آرد از
آزادی و تلاش .
آن مهربان درخت ، بس میوه ها که داشت .

با نور آفتاب
با گشت سال ها
بر روی ریشه اش
روید نهال ها .
گل آورد ببار ،
باز ایده آل ها .
گر سنگری شکست ،
رزمی که بود - هست ...

۱۳۵۰

بدرود آن زن

برای این همه احساس گرم پاکیزه ،
برای صبر و سکوت ،
سپاس گوی توام .

منی که روح شیاطین دمیده در بدنم ،
منی که پیکری از سنگ ، در لباس زنم ،
چگونه چشمه جوشان آرزوی توام ؟

مرا ببخش و رها کن .
مرا ز یاد ببر .
دو راه بود و دو روح و دو سرنوشت و دو نام -
دو نام در ابدیت ، کنار یکدیگر .
مرا ز یاد ببر .

گذشت کشتی تنها ، ز پهنه دریا .
نباش منتظرش .
ای چراغ دریائی ،
نگو که بود و چه بود ؟

برای آتش سوزان جان مشتاقتم ،
سپاس گوی توام .
مهربان ترین ،
بدرود !

۱۳۵۰

طرح

- صبح خاکستری رنگ .
- باد سرد بیابان .
- بر سر تپه ها طرح مردان
- سست و دلتنگ .
- گام ها - خسته و بی تکاپو .
- در بدر سایه های پر اندوه .
- دره ها - تار .
- ابر ها ریخته بر سر کوه .
- اسب ها غرق خون اوفتاده .
- کشته ها تا ابد خفته خاموش .
- سرد و غمناک .
- رنج ها - سنگ .
- رزم ها - خاک ...

- زیر خاکستر همچو سیماب
- اخگری لاله گون می درخشد .
- روی پیشانی مرد جنگی ،
- چشمه سرخ خون می درخشد .
- نور نوزاد آتش تمیز است .
- زخمی پر شرر ، نیم خیز است .
- آتش و آرزو - هر دو بی تاب ...

سرود جوانان

ما جوانیم و جهان تازه در آغوش ماست
روح نا آرام ما امواج اقیانوس هاست
گام ما در شاهراه اختران دور دست
نسل ما نسلی است دیگر ، عصر ،

عصری دیگر است

نسل نو سازیم و عاصی ، عصر ظلم و زور نیست
تا به کی جلادها فرمان خاموشی دهند
با سکوت مرگزا طبع جوانی جور نیست
همچو دریای خروشان آنقدر طغیان کنیم ،
تا جهان را خالی از دزدان و دژخیمان کنیم .
نعره های تندر و فریاد توفانیم ما
انتقام نسل ها انسان قربانی شده
انفجار خشم خاموش غلامانیم ما .
وہ ، که جای خون جوشان شعله در رگ های ماست

عشق مان چون لاله های استوائی آتشین
نفرت ما پر شرر چون عشق آتشنزای ماست
چون نهال پر جوانه با تن و جان جوان
غرق پیوند شکوفانیم با آیندگان .

دو نفر

يك نفر ضربه بهتان را خورد
سکته کرد از غم و مرد .
دیگری بس که دلش شاد شد از مرگ رقیب
سکته کرد آندم و مرد ...
مردم شهر گرفتند دو تابوت بدوش
مرده ها را پس کوهی بردند .
دفن کردند و نوشتند بخاک :
این دو خصم از غم و شادی مردند .
هر دو خفتند خموش
تا ابد پهلوی هم
فارغ از شادی و آسوده ز غم ...

رویاها

۱ - سواران شب

ز سر صخره های دور بلند
آن سواران شب کجا رفتند ؟
که ستاره به گردشان نرسید .

آن درخت سپیدپوش بهار
بوسه هائی که از نسیم گرفت
ریخت بر آب همچو مروارید
چشمه ساران شکوفه باران شد .

شامگاهان کنار جنگل دور
شاخساران کاج های کهن
همچو خرطوم فیل های خموش
سرنگون روی سبزه زاران شد .

زان همه درد های پنهانی
اشک هائی که ریخت روی زمین
رفت بر آسمان و باران شد

باز باران چو آبشاران شد .

ز ره آمد پرندهٔ مادر
آشیان دید پر شده ز تگرگ
تخم‌های بلور گرمش را
کرد پنهان به زیر پرده پر
ناله سر کرد - ناله غمناک

کودک يك شبه که آمد و رفت
چه خبر می برد از این دنیا
به اسیران خفته در دل خاک ؟

از پس تپه های ریگ روان
بانگ مردی به گوش می آید
آن اسیر به خون در افتاده
رفته - رفته به هوش می آید

و اسیران همیشه هشیارند

در سکوت شبانه قایقران
پرسد از سایه - روشن سحری
ز سر صخره های دور بلند
آن سواران شب کجا رفتند ؟

رهروی در شب تاریک برافروخت چراغ
راه پر پیچ و خم رهگذران روشن کرد
به کجا روی کنیم
از که بگیریم سراغ
که چه شد طالع آن رهرو سرگشته چه شد ؟

کشتی مست در آن پهنه زنگاری دور
روی امواج کف آلوده ، خروشان شد و رفت
ز که پرسیم که آن کشتی برگشته چه شد ؟

دختری غمزده

آرام لب چشمه نشست
سنگ برداشت و انداخت در آن آب زلال
شد پر از چین رخ او
آینه آب شکست
دخترک شکلک خود دید و بخندید به خویش ...

راهب پیر سیه پوش

به زنار زرش
نگهی کرد و به محرومی یک عمر گریست
چشم بر هم زد و از رفته خود یاد آورد
رفت و ناقوس فروخفته به فریاد آورد
که کسی هست در آن عالم بالا ، یا نیست ؟

مردی از کاهگل و سنگ بتی برپا ساخت
به بزرگی دماوند بلند
و سر کوچک خود را خم کرد
« کای خداوند ، منم بنده تو
سایه افکن به سرم
بنده - پرستنده تو »
ناگهان غرش توفان همه آفاق گرفت
تند بادی زد و بشکست بت سنگین را
دست زور آور بت بر سر آن مردک خورد
آن خدا ساز ، ز يك ضربه بیفتاد و بمرد ...

گردش شامگهی در دل صحرای بهار
پدری با پسرش
پسر آماده که پرواز کند سوی افق
آرزوی پدر آنست دهد بال و پرش -

افق صبح طلائی همه پاکیزه و باز
عاشقان دست به دست
آگه از آنچه که بود
خرم از آنچه که هست
با غم و شادی هستی همراز ...

۳ - آواز خوان شب گذر

آواز خوان شب گذر از کوچه باغ ها ،

در دل چه درد داشت و در سر چه آرزو
با آسمان چه رازی و با شب چه گفت و گو
داند چه کس نشانی آن شب نورد را ؟

آزاده ای که تا ابد افتاد بر زمین
آیا چه گفت لحظه تاریک و آپسین
بدرود یا درود امید و نبرد را ؟

هملت چو خورد بوسه خونین زهرناک
آیا شنید پاسخ بود و نبود را ؟
خیام در ستاره روز و شراب شب
آیا که یافت راز بزرگ وجود را ؟
وان سیل های حادثه گرم و سرد را ؟

آمد بهار خرم و روح معطرش
در برگ های تازه گل ها شکفت و رفت
شعر نگفته در دل من موج می زند
کو شاعری که هر چه به دل داشت گفت و رفت ؟
افسانه های آن همه شادی و درد را

توانا کام خود گیرد ز دوران

دلی می خواهم از سنگ
که با دشواری دوران کنم جنگ

نمی خواهم دل ابریشمی را
نمی خواهم جهان بی غمی را
نمی خواهم که دل با ساده لوحی
بخندد یا بگرید کودکانه
چو بیند کرم شب تابی بگوید :

« چراغ است این که می سوزد شبانه »

و از نور دروغینی شود شاد .

دلی می خواهم آگاه

دلی مغرور و آزاد

که گیرد زیر پر گشت جهان را

دلی کو این حقیقت را کند درک

توانا کام خود گیرد ز دوران

زمان نابود سازد ناتوان را .

« مادر گرجستان »

سلام ، ای مادر پر مهر گرجستان
تو ای تندیس آزاده ،
که در يك دست داری ساغر باده
و در دست دگر شمشیر .
که گر آید بسویت دوست ،
در بزمتم شود سرمست .
و گر دشمن هجوم آرد ،
برای رزمی آماده .

چه زیبا و فداکاری
برای حفظ فرزندان ،
سر کوه بلند استاده ،
شب تا صبح بیداری .

چو شب ها رود « کُر » - این راه ابریشم ،
شود آئینه مهتاب ،
به یادم آورد زاینده رودم را .

برانگیزد سرودم را .
شوم آن مرغ افسانه
که زخمی بود و شد از آب « کُر » درمان .
کنم پرواز و گویم باز
سلام ای مادر پر مهر گرجستان ،

عقاب دریائی

عقاب دریائی ،
تو نیمه شب ها ، تنها ،
در آن جزیره مه پوش ،
بر سر صخره ،
که خم شدست به دریا ،
چه می کنی آیا ؟

عقاب نغمه سرا ،
ترانه های تو ، در ابرهای نارنجی ،
بپیچد و بخروشد ز دور در گوشم .
شوم چو تندر توفنده ، گر چه خاموشم .
من ، آنچه را که نگفتم ، تو با ترانه بگو .
فسانه ها ز بهاران آشیانه بگو .
بگو حکایتی از دوری و شکیبائی .

وز انتظار بگو .
ای عقاب دریائی .

می پرستم

می پرستم خدای زمین را.
شعله های دل آتشین را.
مشعل گرم عشق آفرین را
کز دل چشم تو میدرخشد.

دارم ایمان به نیروی انسان
آنکه بر بال اندیشه هایش،
می نشاند هزاران ستاره.
آنکه با شور و درد درونش،
همچو دریای طوفان گرفته،
می کشد سر سوی کهکشانها،
تا که خود را رساند بجایی
برتر از او نباشد خدایی.

می پرستم خدای زمین را.
شعله های دل آتشین را
مشعل گرم عشق آفرین را
کز دل چشم تو می درخشد.

آمد و رفت

دختر گل فروش بود ، بهار
دختر گل فروش آمد و رفت
چشم بر هم زدیم ، در صحرا
لاله سرخ پوش آمد و رفت
از جوانی چگونه یاد کنیم ؟
نغمه هائی به گوش آمد و رفت
یا که بود آن ستاره روشن
که به صد جلوه ، دوش آمد و رفت
یا که آن چشمه بهاری بود ؟
که خروشان به جوش آمد و رفت ؟

پشت سر بنگرم به سایه خویش
که عجب سخت کوش آمد و رفت
صد ره افتاد و باز هم برخاست
در تکاپو ، به هوش آمد و رفت
سوی فردای تابناک بزرگ
سرکش و پر خروش آمد و رفت
نغمه شد ، نعره شد ، هیاهو شد
تا نگوئی خموش آمد و رفت

اندوه عقاب

عقابی به کوه بلندی نشسته
نگاهش بر آغوش باز افق ها
دلش آرزومند پرواز دوری
بدان سوی دریا
سرش خورده بر سنگ و پرهاش بسته

عقابی کشد نعره در کوهساران
« گناه است گر شور پرواز مرغان
چه سازم ؟ گنهکار باشد سرشتم
عقابم ، پریدن بود سرنوشتم . »
ز اندوه بر سنگ کوبد سرش را
به منقار خونین کند پیکرش را ...

به پهنای دریاچه آفتابی
برقصند مرغابیان شناور
بگردند در دشت گل دسته - دسته
تن آسا و خود سر
به پرواز کوتاه نبینند آنها
عقابی به کوه بلندی نشسته ...

فریاد او

ای خریداران نیروهای انسان !
نیروی بازوی خود را می فروشم .
(جان من هرگز به بازاری نرفته)
می فروشم يك قفس بی مرغ خوشخوان .
برده عصیانگرستم
داس بودم ، خنجرستم
سال ها يك حلقه زنجیر دستم را جویدم .
تا گسست آن حلقه زنجیر دستم .
با تپش های دلم - این بانگ چکش های خونین
با تمام هستی خشم آفرینم
سد سنگی اسارت را شکستم
سوی نور صبح آزادی دویدم ...

برده عصانگرستم
برده گر راضی بود هرگز نگردد صاحب خود .

آتشم از پای تا سر
نیروی بازوی خود را می فروشم .
با بهای يك گلوله
تا زخم بر هر سری کو خم شود پیش ستمگر ...

۱۳۴۹

نامه ای که نیامد

نداد مژده دیدار نامه ای که نیامد
و من هنوز نگاهم بر آن کبوتر قاصد
که بال های سپیدش بود چو ابر بیابان .

فروغ گرم و پر از مهر نامه ای که نیامد
چراغ خلوت من شد شبان سرد زمستان
ز نامه ای که نیامد بسی ترانه شنیدم
چو ریخت نغمه نرم پرندگان بهاری
به شاخ و برگ درختان .

نوشته اند دلیران حماسه های قرون را
بر آن پرند زر اندود نامه ای که نیامد
ز شهر صبح فروزان .
پیام فتح بزرگی است نامه ای که نیامد
و من هنوز نگاهم بر آن کبوتر قاصد
که آید از سفر دور
بی قرار و شتابان

سفر

سفر خوش است اگر از سفر بیائی باز
سفر که سر به جدائی نهد چه دشوار است
برای من که جدائی کشیده ام همه عمر ،
ز نو جدائی یاران غمی گرانبار است .

ندانم این چه گرفتاری دل آزاری است
به هر که دل بسپارم جدا شوم از او
همیشه در دل من آرزوی دیدار است .

شود که مرز نماند دگر به روی زمین ؟
پرنده وار به هر سو سفر کند انسان ؟
سفر نشانه دیدار های نو باشد .
که مزده های خوش آرد برای منتظران

تو ای مسافر محبوب سرزمین بهار
برو ، برو که رهت جاودانه روشن باد !
بدان امید که دیدار در وطن باشد
امید وصل تو پیوسته در دل من باد !

این همه گل بشکفد

روزها را می‌شمارم
ماه‌ها و سال‌ها را می‌شمارم
وقت کم مانده است و بسیار است کارم ...
چشم در راه منند آن سرزمین‌های ندیده :
سرزمین‌های فراخ آفتابی
سبزه‌های نو دمیده
دشت‌های پر گل وحشی و دریا‌های جوشان
شهرها - آئینه‌های رنج سامان ساز انسان
شب نوردان سحر جو
کاروان‌های پراز جهد و تکاپو
هر طرف چشم انتظارم ...

ای کبوترهای چاهی
ای نسیم صبحگاهی
کاش می‌شد بر پرند بال و پرهاتان نشینم
تا شتاب آهنگ در دنیا بگردم
لاله خورشید را از دشت نیلوفر بچینم .
این همه نوزاد زیبا ،
روز و شب آید به دنیا
این همه گل بشکفد هر صبح روشن
حیف باشد من نبینم .

۱۳۴۹

تنهائی

اگر يك شاخه از تنهائی من بر زمین افتد ،
بپوشاند زمین را جنگل خاموش تنهائی .
هزاران قرن را يك لحظه در آغوش خود گیرم ،
چو افتم لحظه ای خاموش در آغوش تنهائی .
بیابان در بیابان است تنهائی و من باد بیابانم .
گهی همراه توفان ها
روم تا اول دنیا
میان نیمه انسان ها
که عریان
بی سخن آواز می خوانند .
و نوزادان خود را گرم می لیسند و می بوسند .

برای طعمهٔ خامی
نمی ترسند از کشتار یکدیگر
و بر مرده نمی گریند .
نمی دانند ننگ خود پرستی را .

گهی در ویتنام آتشین استم
سراپا خشم و کین استم
چرا آخر ؟ چرا در سرزمین پیکر زیبای آزادی
تمدن را به حلق لوله های آهنین ریزند

که هر دم شهرها را بر زمین ریزند
نمی دانند آیا قدر هستی را ؟

گهی روی کمر بند طلائی زحل بینم جوانان را
و فردا فتح صدها اختر دور و درخشان را ...

بود دنیای تنهایی
پر از زشتی و زیبائی
و من بسیار تنهایم
تو ای خواننده -
ای الهام من
مگذار تنهایم .

نغمه گل سرخ

من گل سرخم ، گل سرخ معطر .
در دلم خورشید دارد آشیانه
چند روزی غنچه بودم ،
با شکوه شرم و ناز دخترانه ،
در حریر بازوان مادرم آسوده خفتم .

صبحگاهی ارغوانی ،
روی سر خم شد فروزان
چون گل آتش شکفتم .
مست عطر خود شدم
سرشار از شور جوانی .

رنگ ها در پیش چشم جلوه گر شد .
روحم از راز بزرگی با خبر شد .
در دلم جوشید عشقی آسمانی
خواستم هر کس مرا بیند ، شود سر مست بویم .
خواستم زیبائیم بخشد به دل ها شادمانی .
آفتاب گرم روشن ، زد بسی بوسه به رویم
گرد من رقصید زنبور طلائی

هر پرنده خواند در گوشم نوائی عاشقانه .
شد چمن لبریز از عشق و ترانه .

ای نسیم صبحدم .

بشنو پیامم :

چون شوم روزی در آغوش تو پَرپر ،
عطر عشقم را به آن گل ده
که روید سال دیگر .

قرن بی قرار

نه رفتگان و نه آیندگان نمی دانند ،
که قرن پر هنر ما چه سخت و سنگین است .
امید های نوین با عذاب های کهن ،
بهر طرف نگری گرم جنگ خونین است .

نگشته پیکر انسان بزرگتر از پیش
بزرگتر شده صد بار آرزوهایش .
بسوی معركة خواستن - توانستن ،
کشانده می شود از هر طرف سراپایش .

اگر که عاشق دیروز آرزو می کرد .
به ماه چهره معشوقه يك نگاه کند ،
جوان عاشق امروز آرزومند است .
برای ماه عسل يك سفر به ماه کند .

در اضطراب و نبردی که زاده عصر است ،
مدام روید در دل امید نو ، غم نو .
درود گویمت ای قرن بی قرار نوین ،
که در عذاب توام ، شاهد شکفتن تو .

سرود آفتاب

ای آفتاب ،

نهال جان مرا پر کن از جوانه مهر
ز عطر و روشنی خویش ، شاخ و برگش ده .
اگر که برگی از آن خشک شد ز سایه درد ،
بسوز ریشه آن برگ را و مرگش ده .

زمانه سیل عظیمی است . سیل بی رحمی است ،
که بی تلاش اگر لحظه ای ز پا افتیم ،
به شط تار تباهی فرو برد ما را .

ای آفتاب فروزان

به تار و پود وجودم بتاب و پاکم کن .
چو آسمان سحرگاه تابناکم کن .
و با طلوع نشاط آورت ، نشانم ده ،
جزیره های طلائی صبح فردا را ...

من کجا پیدا کنم گمگشته ام را ؟

من کجا پیدا کنم گمگشته ام را ؟
لابلای آن درخت پسته وحشی
یا پس انبوه جنگل های تنها ،
در پر سبزقبا ،
یا در سرود آبشاران بهاری ؟

من کجا پیدا کنم گمگشته ام را ؟
در غریو تیره دریای شب ،
یا در خروش وحشی آتشفشان ها ،
در فروغ اختران
یا در سکوت کهکشان ها ،
در هزاران سال نوری
یا که در سالان بی نور فراری ؟

من کجا پیدا کنم گمگشته ام را ؟
در نگاه پر نشاط کودکان ،
یا در غم پنهان پیران ،
در پناه سنگر آزادگان ،
یا در شکیبائی پر خشم اسیران ،
در تلاش ره گشای کاروان ها ،
یا که در پیروزی امیدواری ؟

بهار مژده رسان

بهار مژده رسان ، ای بهار مژده رسان ،
به بزم و سنگر آزادگان گل افشان باش .
پیام تازه پیروزی و امید آور
برای منتظران ، بهترین بهاران باش .

بهار تازه نفس آمد و پرستوها
به سوی لانه خود شادمانه برگشتند .
پرندگان سفر کرده از گلستان ها ،
برای ساختن آشیانه برگشتند .
تو هم به یاد چمن های خرم وطنی
که هفت رنگه ز گل های نو بهار شده .
دلت گرفته از آنرو که سبزه های سرت
به روزگار جدائی شکوفه دار شده .

ز درد و رنج گذشته ، عبث دریغ مگوی
که هست درد تو ، صد بار به ز بی دردی .
تو نسل عاصی عصری و سربلندی از آن
که پیش زور و ستم ، سر فرو نیاوردی .

در آن دقیقه که تاریخ می دهد فرمان ،

که همچو بحر برآشفته غرق توفان شو ،
بنام حق و عدالت ، بنام آزادی ،
حماسه ساز نبرد بزرگ انسان شو ،
سکوت ننگ سیاهست ، ننگ جاویدان .
تو بی درنگ در آن لحظه ترك جان کردی .
برادران دلیرت ، به سنگر افتادند .
تو هم هر آنچه ز دستت برآمد ، آن کردی .

کسی که يك تنه با سرنوشت می جنگد ،
چو گاو باز که تقدیر او بود پیکار ،
گهی ظفر به کف آرد ، گهی شکست خورد .
اساس جهد مدام است و دیده بیدار .

بهار مژده رسان ، ای بهار مژده رسان ،
به بزم و سنگر آزادگان گل افشان باش .
پیام تازه پیروزی و امید آور .
برای منتظران ، بهترین بهاران باش .

ای آشنای من

ای آشنای من
با قامت بلند و نگاه چو آفتاب ،
با چهره شکفته از الهام و آرزو ،
مغرور و مهربان به سراغ من آمدی ؟

من زیر شاخه های سپید اقا قیا ،
تنها نشسته ام .
تنها و بی صدا .
گنجشک های سینه سیاه و کبوتران ،
با پیش بند اطلس سبز و بنفش خود ،
در جست و خیز بی هدف خویشتن خوشند .
سرمست از بهار .
فارغ ز رنج های جدائی و انتظار ...

ای آشنای من ،
که ترا دیده ام بسی ،
بر قله های سرکش جهد و امید و درد
در معبد هنر ،
در سنگر نبرد ،
آن شب ، که ماه خفته و دریا سیاه بود ،
مشعل شدی ز سینه موج آمدی برون ؟
یا از دیار خاطره زای من آمدی ؟
ای پیک خوش خبر ،
ز ره روشن آمدی .

در بلم

تپه ها سبز ،
لاله ها سرخ .
ابر ها گل بهی ، ارغوانی .
از شراب شفق ، رود آبی ،
گشته گل فام ...

در بلم مرد کوری نشسته
می رود همره موج آرام
چشم بسته ...

دور و نزدیک او
تپه ها سبز
لاله ها سرخ ...

نغمه جنگل

نمی دانم چه غوغائی است در خاموشی جنگل
که صد ها نغمه شادی و غم در دل برانگیزد
نمی دانم چه جادویی است در ژرفای جنگل ها
که انسان را اسیر خود کند جادوگر جنگل .

چو تابد آفتاب صبح پائیزی
چنان روشن شود جنگل
که پنداری
بود هر برگ زرین شعله شمعی
که سوزد در بر جنگل

کدامین پهلوان باید ز پیروزی خبر آرد ؟
که در راهش چراغانی شده سرتاسر جنگل

چو ریزد باد عطر افشان
هزاران سکه زر بر سر جنگل
نمی دانم چه فکری می کند پروانه خاموش
و مرغ عاشق جنگل
سرود برگ ریزان را سراید با کدام آهنگ ؟

من از جنگل خوشم آید
که همچون روح انسان ها
پر است از سایه - روشن های راز آمیز رنگارنگ

من از جنگل خوشم آید
که جنگل زنده اش زیبا ست
و مرگش موجب آبادی دنیاست
خوشا هستی شادی آور جنگل

تشویش

نکند شعله ها شود خاموش
نکند غنچه ها شود پر پر
نکند نعره ها شود ناله
وز خس و خار پر شود سنگر .

نکند خشمگین فرود آید
مشت یاران ، به سینه یاران ،
نکند بی خبر به خواب رود
چشم شب زنده دار بیداران .
آنکه در جستجوی توفان بود ،
دل کند خوش به نم باران ،

نکند آرزو اسیر شود .
نکند بندگی شود آزاد .
نکند رزم ها به باد رود .
عشق و آزادگی رود از یاد

فاخته

با نوای دور خود ای فاخته !
گو ، که نقد زندگی را باخته ؛
آنکه مست باده های بی غمی است ،
یا کسی کز جام غم هشیار شد ؟
آنکه با رویای هستی زیست خوش ،
یا کسی کز خواب خوش بیدار شد ؟

ای باد شرطه

« کشتی نشستگانیم ، ای باد شرطه بر خیز
باشد که باز بینیم دیدار آشنا را »
ای باد شرطه بر خیز ، بر خیز پر تلاطم
بر بادبان در آویز ، بگشای راه ما را .

کشتی شکستگانیم در نیمه راه دریا
گرد سکوت ایام بر رویمان نشسته .
چشمان ما بسوی آن ساحل پر امید
جان ها پر انتظار و دل ها ز صبر خسته .

ای باد شرطه بر خیز ، توفان آتشین شو
روشن کن از شرارت فانوس موج ها را
در کام آب و آتش ما را به جنبش آور
« باشد که باز بینیم دیدار آشنا را »

پوزش

پدر ، ببخش که رنجیده ای و رنجیدم .
ز یاد بردی و بردم هر آنچه را دیدم .
محیط ، ناخوش و ناساز بود و من عاصی
نداشتم سر تسلیم ، این گناهم بود .
تو هم عذاب فراوان کشیدی و رفتی
ببخش ، چشمت اگر روز و شب به راهم بود .

شنیده ام سر پیری گریستی شب و روز
که « وای دختر من از چه رفت و باز نگشت ؟ »
شنیده ام شب آخر به خویش می گفتی :
« عسا زنان به سراغش روم به کوه و به دشت »

کنون تو خود ، پس کوهی غنوده ای در خاک
که باد خاطره ات تابناک و روحت پاک ...

مزرع امیدواران

هر که رو آرد سحرگه سوی صحرای بهاران
راز رُستن های نور را بشنود از سبزه زاران .

از سفر باز آمدند انبوه مرغان مهاجر
شاید آوردند با خود ، مژده دیدار یاران .

انتظار آرد ببار امید ها ، آشفته گی ها .
من که هستم عاشق بی تابی چشم انتظاران .

گر نباشد آرزوی روزگاران طلائی ،
جان شود تاریک و تن پژمان ز گشت روزگاران .
تخم خوشبختی چو هر بذر دگر تا سبز گردد ،
آبیاری کردنش باید به صد امیدواری
بی ثمر هرگز نماند ، مزرع امیدواران .

در تلاش قطره آبی سوختن ، صد بار بهتر ،
زانکه همچون چارپا ، خفتن کنار جویباران .

دل به دریا می زند ، هر کس دلی دارد چو دریا .
نیست باکی مرغ توفان را ز نم های باران .

آسیای سرکش تقدیر می چرخد به شدت
یا به دستان توانا ، چرخ هایش را گرفتن
یا به خواری خرد گشتن ، زیر چرخ بی امانش .
انتخاب ره بود ، پیوسته کار رهسپاران .

من پس از عمری یقینم شد ، که با گشت زمانه
باز پیروزی نشیند ، روی دوش پایداران .

چرا تسلیم تقدیری ؟

چرا چون برگ پائیزی
زبان در کام خشکیده ؟

چرا سرچشمه الهام خشکیده ؟
ز يك دريانورد پير پرسیدند
پدر را یاد داری در کجا مرده ؟
- در دریا -

و در پیکار ها
مردند در دریا نیاکانم .
شگفتا !

تو هم جویای مرگی در دل دریا ؟
به آن ها گفت آن شیدای توفان ها :
پدرهاتان کجا مردند ؟
- در بستر .

- پدر های پدرهاتان کجا مردند ؟
- در بستر .
- دریغا این چه بدبختی است
شما هم مرگ می جوئید در بستر ؟

کنون این من

من و این بستر خاموش
 و آن دریای توفان زای پهناور .
 دلم خواهد ، ترا ای سرنوشت
 ای دلک خودسر ،
 چو يك تشت بلورین بر زمین کویم
 که همچون موج های خورده بر صخره
 غباری نیلگون گردی
 و در ژرفای دریای خروشان سرنگون گردی .
 که جان تشنه ام دیگر نپرسد روز و شب از من
 چرا چون برگ پائیزی
 زبان در کام خشکیده ؟
 شراب آرزو در جام خشکیده ؟
 چرا تسلیم تقدیری ؟
 چرا آغاز خشکیده ؟
 چرا انجام خشکیده ؟

« هرکسی کو دور ماند از اصل خویش
باز جوید روزگار وصل خویش »
مولوی

روزگار وصل

هرکس که دور از اصل خویش است
جویای روز وصل خویش است ...

در شهر گنبد های نیلی
شهری که گویند - نصف جهان است
آنجا که شب ها زنده رودش
در پرتو مهتاب ، همچون کهکشان است
در گوشه باغ گل سرخ
بر گوش دیوار اتاقی
باشد دو حلقه
این حلقه ها داده تکان گهواره ام را
در خلوت شب های مادر
آوای خود سر داده با لالای مادر ،
تا دیده ام را غرق خواب ناز کردند .
این حلقه ها هر صبح روشن
چشم مرا بر زندگانی باز کردند ...

اکنون که مادر رفت و رفت آن روزگاران

در پشت سر مانده بهاران
خواهم ببینم حلقه گهواره ام را
در پای او آرام بگذارم سرم را
شاید بیاد آرم صدای مادرم را
آن قصه ها ، وان نغمه ها کز یاد رفته است
خواهم که غم های دلم را باز گویم
اما نگویم زندگی بر باد رفته است .

در میهن ما
آزادگان بسیار هستند
بسیار بودند
کز زاغ ها و زاغه ها بیزار بودند
یا با غرور و شرم ایرانی خود ،
محتاج بودند
بیکار بودند
گشتند چون موجی جدا از ساحل خود
موجی که باید باز گردد سوی دریا ...

گر گوشه ای روی زمین از يك تبهار
پرسند مردم کیست او
دانند ایرانی است او
این ننگ ایران است .
این بدبختی ما ست

گر شاعر و نقاش و دانشمند ایران
بر سرزمین دیگران تابد فروغش

پرسند مردم کیست او
دانند ایرانی است او
این فخر ایران است و این فر و نبوغش ...

ای میهن پر صبر من
هر روز صد ها اجنبی
صد ها جهانگرد
با دوربین هاشان که بی حد « دوربین » است ،
نقشه کش و نقش آفرین است ،
چون سیل سویت رهسپارند .
اما ز دیدار تو فرزند تو محروم
آخر چرا دروازه هایت
بسته به رویش ؟

یا گر بود باز
او باز ناید
هر چند دیدار تو باشد آرزویش ...

من شاعر آزاده ای را یاد دارم
پیکار ها کرده به دوران جوانی .
در لحظه های واپسین می گفت مغرور :
« ای میهن محبوب من - ایران ، ایران ،
خاک ترا می بوسم از دور
پیرانه سر آماده ام مانند سرباز
سر را سپارم پیش پایت
تا بگسلد زنجیرهایت »
آن شاعر امروز

خاکستر چشم انتظاری است
در سینه خاک
چون او فراوانند سربازان بی باک ...

ایران من
ای کشور امید و استعداد و کوشش
ای سرزمین قهرمانان بلاکش
ایران شعر و علم و دانش
ایران کاوه
ایران آرش
تاریخ تو - تاریخ رزم و قهرمانی است
از هیچ کس ، از هیچ آفت
هرگز نترسیدی - که ترس از ناتوانی است .
که آتش اسکندر خونریز دیدی
جور خلافت . یورش چنگیز دیدی
که خاک تو پر خون شد از آسیب تیمور
گاهی ز حکم یک ستمگر
(نامش نخواهم برد - نامش مرده بهتر)
اهل یک شهرت شده کور
اما همیشه چشم تو بیدار بوده است
روح تو از فرهنگ برخوردار بوده است ...

ایران ای ایران
ای حادثات فتنه زا دیده فراوان
یک لاله گر روید ز خون هر شهیدت
خاک تو گردد لاله زاران

این لاله زاران قهرمان زاست

ای میهن من
پیکار و رستاخیز تو راه رهائی است
دنیای فردای تو غرق روشنائی است .
رشد و شکوفائی تو - پیروزی ماست ...

يك عمر بودم سربلند از نام حافظ
خوردم می خیام را در جام حافظ
امروز خواهم خاک آن پیغمبران را
پر گل کنم با بوسه هایم .
خواهم که در گوش وطن پیچد صدایم
کان کس که دور از اصل خویش است
تا زنده باشد
جویای روز وصل خویش است ...

جنگل ای جنگل

سلام ای جنگل خاموش !
سلام ای جنگل فرسوده از خواب زمستانی
سلام ای آرزومند بهار
ای همنفس با من !
ز بار برف سنگین شانه خشکت چو خالی شد .
چرا اشکت شده جاری ؟
مگر از رنج های رفته یاد آری ؟
خوشا آن گریه شادی
پس از دوری و دشواری ...
تو که من نیستی ، بار دگر سبز و شکوفان شو
ز نو آماده باد بهاران شو .
جوانه آور و برگ آور و ماؤای مرغان شو .
شبانگه اختران را از فلک بر چین و پر پر کن
از آنها جامه سیمینه در بر کن
که فردا بینمت غرق شکوفه ،
جنگل - ای جنگل ...

۱۳۴۵

دادگاه

جهان جاوید،

از من حساب می‌خواهید ؟
شما که حکم گزارید و من که محکوم
برای هستی ام از من جواب می‌خواهید ؟
نخست لطفاً جرم مرا کنید اعلام .

جهان جاویدان

شما که پیکره سازید و با مهارت تام
ز عشق و رنج سرشتید پیکر ما را
شما که روز ازل با هزار افسانه
به دست آدم دادید دست حوا را

شما که پیر قرونید خوب می‌دانید
که من به پای خود اصلاً نیامدم اینجا
مرا به نزد شما چشم بسته آوردند
و من گریستم و بی‌گناه زدم فریاد
فغان و گریه ام آغاز آشنائی بود .
و لحظه ای که به روی شما گشودم چشم
برای دیدن شادی و روشنائی بود
بسر رسید چو بازی با عروسک‌ها

شدم سراپا بازیچه ای بدست شما
مگر مرا دگر از دستتان رهائی بود ؟

منی که راهب عاصی راستین بودم
و کار من همه پیکار و پارسایی بود
منی که اخگری از آتش زمان هستم
همیشه سوزان از مهر دیگران هستم
منی که نغمه سرا ، سنگر آشیان هستم
منی که رهرو وادی بیکران هستم
و هیچگاه سرم خم نشد ز رنج شما
و هیچگاه نکردم نگه به گنج شما
برای همچو منی دادگاهتان از چیست ؟

جهان زیبا ،

من عاشق شما هستم

اگر که عشق گناه است

من گنهکارم .

دهید هر چه توانید رنج و آزارم .

که عشق خوشبختی است

و این شرار مقدس نصیب هر کس نیست .

در قطار

می دود آسمان
می دود ابر
می دود درّه و می دود کوه
می دود جنگل سبز انبوه
می دود رود
می دود نهر
می دود دهکده
می دود شهر
می دود ، می دود ، دشت و صحرا
می دود موج بی تاب دریا
می دود خون گلرنگ رگ ها
می دود فکر
می دود عمر
می دود ، می دود می دود راه
می دود موج و مهواره و ماه
می دود زندگی خواه و ناخواه
من چرا گوشه ای می نشینم ؟

زمزمه مادر

چو می خندی تو
می خندد گل خورشید
چو می خندی تو
صحرا می شود پر لاله و نرگس
و می خواند قناری طلایی رنگ .
چو می خندی تو
می رقصد در و دیوار
چو می خندی غمم آرام می خوابد
امیدم می شود بیدار .

اگر بینی گهی آهسته می گریم ، مشو دلتنگ
که مادر سرنوشتش گریه غم ها و شادی هاست .
چو فرزندش شود بیمار
چو فرزندش به بیند از کسی آزار
چو فرزندش ستمکاری کند بر خویش و بیگانه
چو فرزندش شبانگه دیر کوبد بر در خانه
چو فرزندش شود ستمدار
و ~~بهر~~ شاخ گلی دیگر نهد لانه
بگرید مادر از غم ها و شادی ها ...

دل مادر بود دریا .
چو می خندی تو
دریا می شود پر موج و مروارید .
چو می خندی تو
می خندد گل خورشید .

۱۳۴۴

یادها

افق - گلغام .
هوای جنگل - عطراگین .
درختان - سبزو .
علف ها - تازه .
گل ها - شمع های روشن رنگین .
نسیم صبحدم - آرام .
و مرغان سحرگامی - هیاهوگر .

چه افسونی است ،
در موسیقی مرغان جنگل زار ،
که در ما یادها را می کند بیدار ؟

حماسه ها

حماسه ها همه چشم انتظار مردانند
حماسه ها همه جویای قهرمانانند
حماسه ها همه در تنگنای زندانند
کجاست آن که رهاند ز رخوت آنها را ؟
به شعر شاعر بخشد شکوه دریا را
کجاست کاوه عاصی ؟
کجاست آرش گرد ؟
که جان سپرد و وطن را به دشمنان نسپرد .

کجاست آتش سوزان سینه های فراخ
که در نبرد کند گرم سنگر ما را ؟
کجاست همت مردان پیشتاز غیور ؟
که بر سپیده سپارد ، شبان یلدا را
کجاست جنبش پر شور توده های عظیم
که سرفراز کند نسل های فردا را ؟

حماسه عاشق عدل است و دشمن بیداد
مباد ایران يك روز بی حماسه - مباد !

غزل شیراز

ای شهر شعر و دانش و افسانه ، شیراز
وی سرزمین مردم فرزانه ، شیراز
پر سبزه و پر سرو و پر نارنج و نرگس
ای در جهان زیباترین گلخانه ، شیراز
پیغمبران شعر ما در گلشن تو
کردند چون مرغ بهشتی لانه ، شیراز
کافی است گویم آمدم از تخت جمشید
تا گیرم از هر کشوری پروانه ، شیراز
سرمست جاویدان شود هر کس که نوشد
از آب رکتش آباد یک پیمانه ، شیراز
ای تا ابد بادا خرابات تو آباد
با مردم آزاد از بیگانه ، شیراز
نو آفرین باش و گل افشان و غزل ساز
شیراز، ای شیراز ، ای جانانه ، شیراز .

می خندید

شب شوق آور بهاران بود
به رخ زهره ، ماه می خندید
آن درخت جوان زردآلو
پای تا سر شکوفه باران بود
چشم سبز گیاه می خندید

پیرمردی رخش چو آتش سرخ
در خم و پیچ راه می خندید
خنده اش موج می زد و می ریخت
روی ریش چو آبشار سپید ...

خنده در کودکی فراوان است
در جوانی چه خنده ارزان است
سایه خنده ، با گذشت زمان
کمتر افتد به چهره انسان .
آن شب آن پیر مرد ، مانند
کودک بی گناه می خندید .

او به یاد جوانی دورش
یا به کوتاهی فسانه عمر

به درازای راه بی پایان ،
یا به پایان راه می خندید ؟

رفتم و تا کنون نمی دانم
خنده پیرمرد بهر چه بود
آن شبانگه که ماه می خندید ؟

۱۳۴۴

بلبل زرین

بلبل زرین ،
ترا در شعر خود
در دست های گرم یاران
در سرود زندگی
در سرزمین های بهاران
در تلاش پر جوانه
در شب آشفته چشم انتظاران
در طلوع آفتاب جاودانه

بلبل زرین
ترا در آشیان عشق پیدا می کنم من
تا کنی باغ دلم را
خرم از نور و ترانه ...

انسان و سنگ

تنهائی بی انتها تقدیر سنگ است .
تقدیرسنگ است اینکه کور و لال باشد .

هرگز نگرید از غمی ، هرگز نخندد
بی درد و بی امید و بی آمال باشد .

گاهی به شکل صخره از دریای دوری ،
سیلی خورد روز و شبان خونسرد و آرام .
گاهی به گوری افتد و نا گفته گوید ،
آنکس که هرگز بر نگردد چیستش نام .

اما چو گردد پیکر مردان جاوید ،
ریزند مردم بر سرش گل های خوشرنگ
سنگی اگر انسان شود ، خوشبخت باشد .
ای وای اگر انسان بدبختی شود سنگ .

پیوند روشن

من هزار انسان هم‌رنگم ،
که يك شب ، دیده بر دنیا گشودم .
چون هزار و يك شب است افسانه بود و نبودم .
اخگری بودم که باید می شدم شمع فروزان .
ای بسا شب ها و روزان ،
شهر بند قصه ها را گشته ام با آرزو ها
در حقیقت های هستی کرده ام بس جستجو ها
تا نشانی یابم از خوشبختی جاوید انسان .

دیده ام دنیای خوبان و بدان را
جانیان

فرزانگان را

هیچ انسانی ندیدم ،
بی نیاز از یاری انسان دیگر .
هیچ جانی سیر مطلق از فروغ جان دیگر .
چیست خوشبختی جز این پیوند روشن ؟

اجازه بدهید آشنا شویم

در آغوش صفاهان

شهر زیبای هنرمندان

نمی دانم چه روزی در چه سالی بود

به دنیا آمد آن نوزاد .

صدائی گفت با فریاد :

« من دختر نمی خواهم

گذاریدش به زیر تَشْت

در دسر نمی خواهم »

ولی دست پر از مهری که نفرین خدایان بود

(درود جاودان بادش!)

نهان آن بچه را پرورد و غمگین بوسه ها دادش .

نخستین روز چون کودک به مکتب رفت ،

شتاب آلوده و خاموش ،

به دیوار اتاقی شد سه خط منقوش :

« این خط ، این نشان - این شاهد بالاش .

اگر در عمر خود روزی شناسد او الف از با ،

عوض خواهم نمود آن روز نامم را »

شبی در خانه شد جنجال
فزون شد سن دختر بچه چندین سال
که بختش وا شود فردا
طلاها ، خوانچه ها ، رقاصه ها ، زن ها

پسر های جوان دور و بر داماد
آهنگ « مبارک باد »

تمام خانه را گشتند
تمام شهر را زیر و زبر کردند
عروس گمشده آخر نشد پیدا .
زنان بر سر زنان گیسوی خود کردند .
عروسی شد عزا
مردم پراکندند .

غروب از کنج پستویی
ز زیر بقچه های بسته صندوق ،
برون آمد پرستویی .

به ده می رفت او هر سال تابستان
هوای تازه و صحرای عطر افشان
غبار گله و دود اجاق و نغمه چوپان
میان دشت و صحرا

کودکان
چون کوه ها عریان
خوراکی ها گران

انسان و غم ارزان
چو نرخ رایج سرتاسر ایران

سحرگه دخترک در جستجوی آفتابی شد
امید و اضطرابی شد
عقابی شد
پرید از آشیان بیرون

کنون دور از وطن
يك شاعر چشم انتظار است او
به فردای بزرگ امیدوار است او

آتش مقدس

ای روح سرکش ابدی - ای پرومته
من می پرستم آن دل پر آتش ترا
آزادگی ، عذاب کشی ، کوشش ترا .

روزی که پیش تخت خدای ستمگری
سر را بلند کردی و گفתי عدالتم
از آسمان تو رانده شدی با شهاب شب
بر پرتگاه صخره دریای دور دست
زد برق آتشین به تنت تازیانه ها
گرد شکنجه های زمان بر سرت نشست
هر لحظه گفت کبر خدائی به گوش تو
يك « نه » بگوی و سلطنت آسمان بگیر
اما سر تو در ره تسلیم خم نشد .

ای آتش مقدس - ای عاصی دلیر ،
من می پرستم آن دل عصیانگر ترا
وان روح در مبارزه تاب آور ترا .

غم مرا چه خوری

غم مرا چه خوری
من که زندگانی را
چو يك انار درشت
چو يك انار پر آب
به کام خویش فشردم
فشردمش در مشمت
وز آب آن که گهی تلخ بود و گه شیرین
شدم سیراب

فزون تر از همه کس کودکانه خندیدم
فزون تر از همه کس گریه کرده ام پنهان
چو مار غم به دلم زهر ریخت کوفتمش
که آفتی نرساند به هستی دگران
بسر رسیده مرا چند قرن و چندین عمر
در انتظار فراوان و جهد بی پایان
غم مرا چه خوری؟

بهار زندانی

بوی گل می آید از آواز مرغان بهاری
خیز زندانبان خدا را
روزنی بگشا به صحرا
تا پریم سوی افق ها
چون عقاب کوهساری .

گوش زندانبان بود کر
او که جلادی است خودسر
کی کند با مردم آزاده یاری ؟

ای پرستو ،
از چه بر دیوار زندان لانه کردی ؟
وه ، که با پرواز آزادت مرا دیوانه کردی .
با چنین تاریکی روزان و تنهائی شب ها ،
با چنین چشم انتظاری
ای پرستو - پیک صحرا های روشن
کی بکام ما در آید گل به گلشن ؟

تنها ، تنها

تنها ، تنها به پای کوه بلندی ،
تنها ، تنها به روی ریگ بیابان ،
می رود آهسته با دو پای برهنه ...

کوه در آغوش ابر خفته پریشان
پشته خاری به دوش کودک تنهاست .
پشت سرش سال های کوله بی یاد .
روبرویش راه بیکرانه فرداست ...

گیاه وحشی کوهم

گیاه وحشی کوهم ، نه لاله گلدان .
مرا به بزم خوشی های خودسرانه مبر .
به سردی خشن سنگ خو گرفته دلم ،
مرا به خانه مبر
زادگاه من کوه است .

ز زیر سنگی ، يك روز سر زدم بیرون
به زیر سنگی ، يك روز می شوم مدفون
سرشت سنگی من آشیان اندوه است .
جدا ز یار و دیارم دلم نمی خندد
ز من طراوت و شادی و رنگ و بوی مخواه .

گیاه وحشی کوهم در انتظار بهار
مرا نوازش و گرمی به گریه می آرد
مرا به گریه میار ...

به جنگل ها

به جنگل های پائیز
به جنگل های زرپوش
به جنگل های زیبای غم انگیز
به جنگل های خاموش
به جنگل ها
به جنگل ها
به جنگل های تنها می روم من .
گذشتم از پلی
ویران شد آن پل
گذشتم از بهاران پر از گل
کنون چون موج سرگردان دریا
به جنگل ها
به جنگل های تنها می روم من .
صدای پر شکوه آشنائی
مرا می خواند از دور
بسوی آن صدا
آرام و مغرور
به جنگل های غرق سایه روشن
به جنگل ها

به جنگل های تنها می روم من ...

بپیچد صبحدم عطر سرودم
به جنگل های انبوه مه آلود
بگوید رهگذاری
در این جنگل کسی بود ...

۱۳۴۳

۳۰۶

چو مرد گریه کند

چو مرد گریه کند ، نعره می کشد توفان .
چو مرد گریه کند ، خنده می کند شیطان .
چو اشك مرد بریزد

ستاره می سوزد

چو مشعل دل من .

ز شوق بر سر ویرانه ها بخندد جغد
به عیش در دل ظلمت برقصد اهریمن ،
چو مرد گریه کند در برابر دشمن .

ز قبر ها بدر آیند مرده های قرون ،
کنند زاری و شیون ز چاك های کفن ،
چو اشك مرد بریزد بروزگار شکست ،
ز ترس جان

وز بیم ناتوانی تن ،

صفای چشمه صبح بهار را دارد ،
چو مرد گریه کند از غم مقدس عشق ،
چو مرد گریه کند گوشه ای بیاد وطن ،
چو مرد گریه کند همچو شمع نور افشان ،
ز شوق شادی انسان و در غم انسان .

۱۳۴۳

پیرزن

پیرزنی پهلوی دریچه نشسته ست .
پیرزن از روزگار طی شده خسته ست .
چشمش بر کوه های دور مه آلود ،
خاطره ای خفته در دلش شده بیدار .
ابری از پشت کوه آید بالا
پیکر مردی شود ، جوان و دلارا .
مرد جوان روبروی پنجره گوید :

عشق من ، ای عطر سرزمین بهاران ،
وی ز تو سرمست جاودان دل و جانم
بنگر آغوش من برای تو باز است .
بهر تو آواره زمین و زمانم .
از چه نشستی به خانه پر غم و تنها ؟
بر خیز ای آفتاب روشن زیبا
رقص بکن روی سبزه های پر از گل
شعر بخوان با پرندگان خوش آواز
بنشین بر بال های باد سحرگاه
تا افق بیکران در آی به پرواز
خیز که روح بهار منتظر تست
چشم من و چشمه سار منتظر تست .

ابر سخنگو شود ز هم متلاشی .
 در دل دریای ابر گردد پنهان .
 ریزد بر برگ زرد قطره باران
 اشکی بر چین روی پیرزن افتد .
 پیچد در گوش او صدای درونش :
 آخر ای روزها که باز نگردید
 از چه دهیدم نهفته هر نفس آزار ؟
 چیست خموشی پس از شراره کشیدن ؟
 قصه کوتاه نا تمام شنیدن
 زین دو مصیبت کدام باشد بد تر :
 کور شدن یا که کور بودن از اول
 دیدن و دادن ز دست یا که ندیدن ؟
 ریخت به دریای بیکران شب و روزم
 زودگذر همچو موج های شناور

پیرزنك پهلوی دریچه نشسته ست .
 پیرزن از روزهای گمشده خسته ست .

مرد جوانی به خنده باز کند در
 بوسه زند مهربان به صورت مادر . . .
 پیرزن او را گرفت گرم در آغوش
 هرچه به غیر از پسر ، نمود فراموش .

فراموش کرده ام

پیراهن کبود پر از عطر خویش را
برداشتم که باز بپوشم شب بهار
دیدم ستاره های نگاهت هنوز هم
در آسمان آبی آن مانده یادگار .

آمد پیاد من که ز غوغای زندگی
حتی ترا ، چو خنده فراموش کرده ام
آن شعله های سرکش سوزان عشق را
در سینه گداخته خاموش کرده ام .

سی سال پیش

آنکه سی سال پیش کودک بود
شده امروز يك جوان رشید .
آنکه سی سال پیش بود جوان
قامتش خم شده است و موی سپید .
آنکه سی سال پیش از این بُد پیر
کاج های بلند باغش هست . لیک او نیست .
هر چه گشتم نیست .
چیست این بودن و نبودن چیست ؟
نقش بند دو روی يك سکه ،
یا که يك موج بی قرار بزرگ ،
که فرو می رود به پهنه بحر ،
تا شود موج بی قرار دگر ،
باز از گوشه ای بر آرد سر ؟

آنکه سی سال پیش مُرد از درد ،
دختر گلرخش پسر آورد .
پسر امروز دختر خود را
برده گردش به ساحل دریا .
موج های بلند بی آرام
گاه پائین روند و گه بالا .
ابدیت شکفته سرتاسر

موج و دریا و دختر است و پدر ...

ستم پیشه را گر ببخشی خطاست

- بسا زندگی ها بود مرگبار .
 - بسا مرگ ها ، زندگی آفرین .
 - بسا شوره زاران که گلزار شد .
 - بسا شد که پوسید خرم زمین .
 - بسا بردگانی که گفتند « نه »
 - وز آن « نه » گسستند زنجیر خویش .
 - بسا را دمردان که مردند اسیر
 - چو پنهان نمودند شمشیر خویش .
-
- بسا شد که دژخیم خونخواره ای
 - به حکم زر و زور بر شد به تخت .
 - بسا شد که از جنبشی خصم کوب ،
 - شد آزاد يك ملت شور بخت .

شعله

شعله می سوخت .
شعله می رقصید .
شعله مانند کودک زیبا
شعله مانند لاله صحرا ،
خرم و شادمانه می خندید

شعله می سوخت
شعله می تابید .
شعله گرمی پیکر خود را ،
در دل سرد شب ، رها می کرد .
سر لرزان بر آسمان می برد
ماه شبگرد را صدا می کرد :
ای رخت زرد و آرزویت سرد
قصر فیروزه ات گر از من بود ،
آسمان و زمین ز روشنیم
جاودان گرم بود و روشن بود .

شعله لبریز آرزوها شد .
شعله افتاد و خون گرمش ریخت .
شعله برخاست سرکش و آزاد
همره باد بی قرار گریخت ،
تا شود خون پاک يك نوزاد .

شهباز

من شاهباز مست جوان بودم
کردم از آشیانه خود پرواز
دائم درون ابر شبانگاهی ،
با روشنای صبح شدم دمساز .

من بی قرار و حادثه جو هستم
اندیشناک و عاصی و ناراحت
بیزار از خموشی و آرامش .
که گریه ام چو چشمه جوشان است
که خنده ام شهاب درخشان است .
هستم همیشه همچو گل آتش .

ای آفتاب خرم آزادی ،
وی جان من ز نور تو آتشناک
تنها توئی که بال و پرم بخشی ،
تا سر کشم به بزمگه افلاک .

سپیده سحری

سپیده سحری ریخت در سیاهی شب .
هر آنچه بود در آندم سپید بود و سیاه .
ز بس که رنگ فسون داشت سایه روشن ها
دو چشم کوچک کم بود از برای نگاه .

نشست دختر سیمین صبحدم سر گوه
پرند دامن خاکستری به دره فکند .
هنوز دزد سیه پوش شب ، ته دره
نشسته بد به کمین زیر شاخه های بلند

هنوز در افق نقره گون ستاره صبح
چو ماه کوچک مهتاب دار روشن بود .
که من چو باد سحر، رهسپر شدم لب آب .
هزار آرزوی تشنه در دل من بود .
صدای هممه شادی آور « ورزاب » ×
مرا به یاد بهاران « زنده رود » آورد .
صفای خاطر یاران آشنا پرور
غمم ربود و به چنگ دلم سرود آورد .

۱۳۴۲

× رودی است در تاجیکستان

پسرک خموش

صبحدم ای دختر فیروزه چشم ،
در سبد از باغ چه آورده ای ؟
عطر گل وحشی و بوی بهار
روح مرا کرده مست .
هاله پیراهن نیلوفری ،
بر تن زیبای بلورین تو ،
برده دلم را ز دست .
سرخ نشو . روی نگردان . نرو .
من که خود از شرم خموشم هنوز .

آه تو ای دختر فیروزه چشم ،
کاش خبر داشتی از شادیم
روز نخست است که در زندگی ،
موی ز رخساره تراشیده ام .
با سبد گل به ره سرنوشت ،
روی بهشتی ترا دیده ام .

آفتاب آزادی

غزال سرکش آزاد -
ای غزال جوان !
که همچو شاخه نخل کشیده گردن تست ،
و سوی صبح سپید
ستاره های سیاه دو چشم روشن تست
درون آینه قهوه ای چهره تو
شکفته قوس قزح وار رنگ های امید .
غزال سرکش آزاد
ای غزال غیور !
برو به قله آن کوه های وحشی دور
بگو ، بگو به « دوگون » ها (۱)
خدایشان - خورشید
از آسمان بزمین آمده
و بر سرش زده صد ها پرِ طلائی رنگ .
بگو ، بگو که بکوبند طبل هاشان را
و با خروش « دونون با » (۲)

خبر دهند به مرد و زن قبیله خود
که سیل وار ز کهسار ها فرود آیند
بچشم خویش ببینند تا خدایشان را -
خدایگان جهان، آفتاب آزادی .

غزال سرکش آزاد !

ای پیمبر شعر

بساز نغمه جاوید روشنائی را .

بگو حماسه پیروزی رهائی را

که روز رزم تو و رستخیز آفریقا است .

سرود عصر نوین را بخوان به بانگ بلند

که شاعری و صدای تو جاودانه رسا است .

۱ - نام قبیله ایست در « مالی » که بیش از دو هزار سال است در آغوش
کوه ها زندگی می کنند و تمدن بشری را نپذیرفته اند . خورشید خدای
آنهاست .

۲ - نام طبلی است که با ضربه های آن اخبار را به افراد قبیله می
رسانند .

مرا ببخش

- چو آفتاب طلائی نیمروز بهار ،
دراز می کشد آرام روی بستر من .
به بستر ابدی ،
- کتیبه ای که پر از نقش خوبی است و بدی .
بیا تو ای نفس زندگی - ای آزادی ،
مرا ببخش . ببخشم بزرگوارانه .
به جستجوی تو از آشیانه چلچله ای
پرید و باز نیامد دگر سوی لانه .
- نداشت چیزی تا در رخت کند تقدیم .
بجز امید - امید بدون شبهه و بیم .

جدائی‌ها

مادر ، گمان مبر ز جدائی‌ها
پرورده‌تو کرده فراموشت .
من سال‌هاست دورم . و دورم من ،
از گرمی نوازش و آغوشت .

عمری در انتظار بسر بردم
بینم مگر شکفتن لبخندت .
ای‌وای اگر بجای بسی بوسه
سیلی زنی به صورت فرزندت .

من جز تو درد خود به که خواهم گفت ؟
بر درد های من چو تویی درمان .
آن مادر جوان سیه روزم
خوابیده زیر خاک تو جاویدان .

روح عصیانگر

به روزگار گذشته نمی خورم افسوس ،
به آنچه داده ام از دست ، گر چه بوده عزیز .
به باغ های شفق رنگ از گل بادام
به زندگانی آرام کوه های تمیز
به دور کودکی و خنده های شوق آور .

به عطر عشق نخستین که چون گل آبی ،
سحرگهان جوانی به باغ دل روئید .
به نوبهار جوانی که چون پرندۀ مست ،
به شاخ زندگیم ، لحظه ای نشست و پرید .
به آشیانۀ نوساز گشته زیر و زبر ...

دریغ و درد من از جزر و مد حادثه هاست
که از تلاطم دریا مرا به دور افکند .
دلَم که تشنه فریاد خشم توفان است ،
ز هیچ لذت دیگر نمی شود خرسند .
چه سازم ؟ این من و این رنج روح عصیانگر .

غمی ز بیش و کم خویشتن ندارم من ،
غم نهفته که هر لحظه می زند نیشم ،
از آن بود که مبادا در آخرین نفسم
به خود بگویم ، مدیون مردم خویشم
وجود بی ثمرم بست کوله بار سفر ...

درخت نارون

درخت نارون گل داده در صحرا ،
گل آبی .

درخت نارون ، گل می دهد آیا ؟
برای آرزومندی که تنها يك درخت نارون دارد ،
درخت نارون ، قصر ز مردمی شود شب های مهتابی .
درخت نارون ، می رقصد و آواز می خواند .
درخت نارون ، می خندد و افسانه می گوید
ز عطر آبی گل هاش ...

نمی دانی مگر ؟
هر کس ندارد طاقت آن را
که بیند روبروی خود ، حقیقت های عریان را .

درخت نارون !
پیوسته پر گل باش !

پژواک

ای قله های خفته در ابر ،
ای کوه های سرد خاموش ،
صبر شما برد از دلم صبر .
آیا هیاهوی قرون ،
در سینه هاتان گردیده مدفون ؟
یا آن صدا ها .
شاد و غمناک ،
پژواک .
پژواک پرنده ،
پرواز کرد از دامن خاک .
وز شاخسار کهکشان ها رفت بالا .
پیچیده اکنون آن صدا ها ،
دو کوه های اختری دور .
با روح من این نغمه ها دارند پیوند .

می خواهم این را بشنوم از رفتگان ،
زانه که هرگز بر نگردند .
صد ها - هزاران سال ، در دنیا چه بوده ،
راز خوشبختی انسان ؟
تنها برای خاطر خود زیستن .
یا زندگی کردن برای دیگران .
یا این ؟ یا آن ؟

۱۳۴۲

در سایهٔ بال کبوترها

- می نشینی روی زانویم .
- می زنی گل های سرخ بوسه ها را بر سر و رویم .
- پیش خود آهسته می گوئی :
- مادرم باید جوان باشد .
- همیشه شادمان باشد .
- با خیال کودکانه ،
- می روی يك لحظه در دنیای روئیا و فسانه .

- می شوم مرد بزرگی .
- می روم تنها به جنگل با تفنگم .
- می کشم بی ترس ،
- هر حیوان وحشی را که می آید به جنگم .
- می روم روی درختان
- می کشم فریاد تا جادوگر جنگل بترسد .
- تا که از وحشت دهد جان .
- می ربایم سبزی جاوید جنگل ،
- عطر گل ها را .
- تا بنوشد مادرم .
- تا شادمان باشد .

جوان باشد همیشه .

می شوم دریانوردی
یک شب مهتاب او را می برم در زیر دریا
زان همه گل های رنگارنگ زیبا ،
وز صدف ها
قصر می سازم برایش .
تادر آنجا
باشد آسوده ز هر اندوه و دردی .

ناگهان چشم سیاهت
می درخشد از امیدی :
می شوم کیهان نوردی
می برم مادر ، ترا بر آسمان ها
تا میان اختران باشی .
جوان باشی ...

کودکم ، آرام جانم
من جوانم .
جاودانم .
در میان اخترانم .
لحظه شادی که تو ،
در سایه بال کبوترها ،
می نشینی روی زانویم .
می زنی گل های سرخ بوسه ها را ، بر سر و رویم .

۱۳۴۲

سپاس

سپاس ای روزگاران جدائی
سپاس ای درد و اندوه نهفته ،
سپاس ای آرزوهای طلائی ،
شما ای غنچه های ناشکفته .
سپاس ای رنج کمبود محبت
تو ای راز به کس هرگز نگفته
سپاس ای راه بی پایان کوشش ،
سپاس ای دل که در خونی و آتش
سپاس ای انتظار و بی قراری
سپاس ای بردباری ، بردباری
شما بر جسم شعرم جان دمیدید
شما زائیده رزم و امیدید .

نمی دانم ز خوشبختی آرام
چه شعری بشکفتد ؟ بگذار این را
بگوید شاعر آزاد فردا .

سرود عصر ما فریاد درد است ،
خروش خشم و غوغای نبرد است ،
و بانگ آرزومندی انسان .
سپاس ای عصر دشوار شکوفان .

عقربه ها

ستاره های بیدار ،
ببام شهر خفته ،
بهر طرف شکفته .
دو پیکر فسون کار ،
دو رهن گریز پای شهر بند هستی ،
دوند پشت همدگر ،
به همراه مسافران .
که می روند از جهان .
به پیشواز کاروان تازه وارد از سفر .

دو لاغر سبکبار ،
شتابدار و مبهم ،
دوند از پی هم .
به سرزمین جاودان عشق و شادی و غم .

گناه مقدس

يك دخمه تنگ نیمروشن .
يك روزن و میله های آهن .
آزارگه چهار انسان
همه زن ...
زندان ...
آن گوشه نشسته روی سکو،
يك شاخ گل سفید خودرو.
روزی،
دستی،
دست پستی
او را ز میان باغ چیده:
بوئیده
گرفته کام از او.
بیزار شده فکنده وی را،
در کام پلید منجلابی ...
هرچند
رخساره روسپی سیاه است
ليك این گل بی بهار خودرو،
بی گناه است.

شبها چه بسا که اشک ریزان
که توبه و گه دعا نموده.

تا باز زن «نجیب» گردد.

آسوده شود ز رنج وجدان.

اما چکند که پاسبانان

وان افسرک رئیس زندان

هرزه گردند.

او هم زنک جوان و زیباست.

محکوم و مطیع میل آنهاست

این است سیاه سرنوشتش

يك لقمه نان

ننگ

زندان

بهتان و کتک از آن زن دزد...

آن کس که نشسته پای دیوار

چون گربه وحشی گرفتار

با نوع بشر شده است دشمن .

این زن ،

دیری است دلش درون سینه ،

چون پای شتر نموده پینه .

دیری است که او زیاد برده ،

دوران نشاط همسری را

لبخند و نوازش و محبت

وان لذت و درد مادری را

دیری است که او ز یاد برده ست
شرم و غم دزدی نخستین
وان پول که شد دوای فرزند .
دشنام و کتک، عذاب و زندان
تنها همه از برای فرزند

دیری است که خم نگشته دیگر
با گریه بر آن دو گور گمنام
آنها پس کوه های خاموش
دیری است غنوده اند آرام .
دیری است به خلوت درونش
خاموش شده صدای وجدان
دیری است بدون شادی و غم
خو کرده به زندگی زندان .

آدم کش و دزد دیده بسیار
این هفته برای اولین بار،
هم صحبت مجرم سیاسی است.
آن زن،
در جرگه قاتلان و دزدان
پیچیده سر از غذای زندان...

جادوگر شب، ز روزن در ،
دزدانه درون دخمه آمد ،
انگشت سیاه لاغرش را
بر چهره و چشم این و آن زد .

در باز شد و به يك اشاره ،
رفت آن زن روسپی ، پیِ مژد .
خوابید و چوگر به خَر و خَر کرد
فارغ ز جهان هستی ، آن دزد
« آدم کش » پیر بود بیدار
ناراحت و غصه دار و بیمار .
آنگاه که « مجرم سیاسی »
پرسید از او به مهربانی
امشب چه شدت که بی قراری ؟
آهسته و خسته ، پیرزن گفت :
رازی به دلم نهفته دارم
بشنو تو اگر که رازداری .

يك روز بلند آفتابی ،
در پرتو آسمان آبی ،
من با پسرم ، به رسم هر روز
در مزرعه ، گرم کار بودیم .
ناگاه دو طفل پا برهنه
از دور به سوی ما دویدند
آن گندم رنگِ کهربا را
دیدند ،
چیدند ،
با شادی و شوق دانه ها را ،
شمردند ،
خوردند ، خوردند .

ارباب که از شکارگاهش
خوی کرده و مست باز می گشت ،
از دیدن کودکان برآشفست ،
فریاد کشید و ناسزا گفت
اما ،
آنها کف دست ، دانه ها را
فشردند ،
خوردند ، خوردند
تا جسم گرسنه شان شود سیر ...

ناگاه ،
برخاست صدای غرش تیر
بگریخت ز جا ، دو پای کوچک
يك پيكر خرد ديگر افتاد ...

وقتی گل آبی پنیرک ،
شد سرخ ز خون گرم کودک ،
دیدم پسرم ز خود برون شد
يك پارچه آتش و جنون شد ،
با بیل دوید ،
پشت سر قاتل سیه دل ...

ارباب که ضربه بر سرش خورد ،
افتاد زمین و جابجا مرد .
يك لحظه بعد ، سیل ژاندارم

ما را سوی سرنوشت بد برد .

وقتی سر نعش بچه ، دیدم ،
شد دهکده ، باز هم عزادار ،
گفتم پسرم خطا نکرده ست
در کشتن مالک ستمکار .
این کینه و انتقام ده بود .

در محکمه ، ایستاده گفتم
ما هر دو شریک قتل هستیم ،
داریم به جرم خویش اقرار .
فرزند جوان خشمگینم
گفتار مرا نمود انکار
تا من نشوم چو او گرفتار .

ناگاه ز گوشه ای بپاخواست
آن مادر تازه داغدیده
ژولیده و رنگ رو پریده
با خشم و خروش گفت :
« من هم

با این دو نفر شریک هستم »
فریاد کشید پیرمردی :
« من هم »

پیچید به هم صدای مردم :
« ما هم ... »

قاضی به غضب در آن تلاطم
زد زنگ ،
برخواست ،
بنشست .
اما هیجان و شور مردم ،
خاموش نگشت ، تا ز اعدام ،
فرزند مرا نجات دادند .
صد شکر ، به درگه خداوند ،
ما هر دو به حبس اوفتادیم ...

نه سال از آن زمان گذشته است
يك سال دگر شویم آزاد
باشد که نمیرم و ببینم
اهل ده ما کنند شادی ،
وقتی پسرم شده است داماد .
این است مرا گناه پنهان .»

در ظلمت غم فزای زندان
يك نور لطیف شادی آور
تابید به مجرم سیاسی .
در فکر فرو شد او بخود گفت
راه من و شاهراه این زن
راهی است کشیده سوی خورشید .
اندیشه او گرفت آهنگ :
مادر! گنه مقدس تو ،
تا هست زمانه باد جاوید .

می پرسی از من اهل کجایم ؟

می پرسی از من
اهل کجایم ؟
من کولی ام ،
من دوره کردم .
پرورده اندوه و دردم .
بر نقشه دنیا نظر کن
با يك نظر از مرز کشور ها گذر کن
بی شك ، نیابی سرزمینی
کانجا نباشد در بدر هم میهن من :
این يك برای لقمه ای نان از پی کار
و ان يك برای کار آزادی و پیکار
این يك ز ترس جان
یکی از بیم زندان
از میهن من
باشد گریزان
از کشوری که
جادوگر اهریمنی کرده طلسمش

روح پریش خوابگرم
شب های مهتاب
در عالم خواب
بر صخره های بیکران آرزوها رهنوردم .

با پرسش اهل کجائی
کردی مرا بیدار ازین خواب طلائی
افتادم از بام بلند آرزوها
در پای دیوار حقیقت .

می پرسى از من
اهل کجایم ؟
از سرزمین فقر و ثروت
از دامن پر سبزه البرز کوهم .
از ساحل زاینده رود پر شکوهم
وز کاخ های باستان تخت جمشید .

می پرسى از من
اهل کجایم ؟
از سرزمین شعر و عشق و آفتابم
از کشور پیکار و امید و عذابم
از سنگر قربانیان انقلابم

در انتظاری تشنه سوزد چشم هایم
می دانی اکنون
اهل کجایم ؟

من دیده ام

- من دیده ام شکفتن گل ها را
- بر سینه های سنگی کهساران .
- در جام سبز دره عطراگین
- من خورده ام بهار ، می باران .
- من رفته ام سپیده دمان بر کوه ،
- تا بشنوم سرود شبانان را .
- من دیده ام به دامن جنگل ها ،
- سنجاب های کوچک شیطان را .
- من رفته ام به دشت گل آبی .
- من دیده ام به برکه مهتابی .
- قوی جوان چو دختر سیمین تن
- رقصد به ناز - رقص سر و گردن .
- من دیده ام به پهنه دریا ها
- بد مستی شبانه توفان را .
- شب های تار در دل صحرا ها
- من دیده ام شراره سوزان را .
- من شهر ابر دیده ام از بالا .
- آن قصر های بی در و پیکر را .

آن دشت های وحشی سیمایی .
وان تپه های سرخ شناور را .

از هرچه هست خوشتر و زیباتر ،
من دیده ام نگاه چو آتش را .
من دیده ام محبت انسان را .
من دیده ام نوازش و رنجش را .

يك انسان گم شده

يك انسان گم شده با این نشانی ها :
چو می خندیدند دانش تگرگ سیمگون می شد .
چو پنهان گریه می کرد او ،
دو قایق غرق خون می شد .

گهی از عشق تب ناکی در آتش بود .
گهی چون کودکی ، در انتظار يك نوازش بود .
گهی سرگرم کوشش بود . شورش بود .

زمانی هم ، چو يك فیل کهنسالی ،
گرفته بارها بر پشت ،
با آن طاقت خاموش فیلانه ،
روز و شب می رفت در کوه و کمر سلانه ، سلانه .

گهی می شد چو يك کبریت باریکی ،
و آتش آرزو می کرد .
گهی خوشبختی خود را ،
میان سکه های چرك سیمین ، جستجو می کرد ...

يك انسان گم شده با این نشانی ها :

که گاه راه رفتن ، پرده های ابر را با سر عقب می زد
و با يك گام روی رود های پهن ، پل می بست .
گهی بال و پر کیهانی اش را باز می کرد
فراسوی افق پرواز می کرد .

گهی با شادمانی ، بوسه بر فرزند می زد .
گهی در تنگنای غم ، به پای آرزو ها بند می زد .
زمانی هم به نام زندگی ،
بر مرگ خود ، لبخند می زد .
نغمه می شد . شعر می شد . شعله جاوید می شد .
چشمه خورشید می شد ...

يك انسان گم شده ، اینسان ،
ببینید او نگشته در شما پنهان ؟

حس ها و رنگ ها

سخن نگشاده هرگز عقده های روح انسان را .
نگفته قصه حالات بی آغاز و پایان را
نداده شرح احساسات پنهان را .

اگر هر حس ما رنگ دگر می داشت ،
اگر زین رنگ ها ، رخساره ما ، رنگ بر می داشت ،
نشان می داد رنگ آیا
ز دریای درون ما ،
هزاران موج سرمست پریشان را ؟

به دیوار پر از نقش و نگار آرزومندی ،
ز حرمان گچ کشیدن ها .
میان همه ، احساس درد آلود تنهایی .
شکست ، اما شکیبائی .
ز زیر سنگ ، مانند گیاهان سر زدن بیرون ،
بسوی نور خورشید بهاری سر کشیدن ها .
تمام عمر ، در راهی بشوق دل دوییدن ها
جهان را دیدن و خود را ندیدن ها
میان شوره زاران پرورش دادن گل امید ...

بپرسید از « رافائل »
از « پیکاسو » ،
یا که از رنگین کمان پرسید ،
میان رنگ ها ، رنگی بود آیا ،
که سازد جلوه گر ،
نقش شگفت روح انسان را ؟

۱۳۴۱

۳۴۲

مرد ره

ابر تباهی چو پيله کرد به رگبار ،
رعد چو غرید و آذرخش درخشید ،
موج کف آلوده ای چو از کف دریا ،
بر سر آن کشتی فرو شده پاشید ،
مرد چو امید ها ز بیم تلاطم ،
شیر دلی کو که دست و پا نکند گم ؟

ظلمت شبگاه و راه دور و بیابان .
قافله ، گمراه و اختران همه خاموش .
کوفته از رنج راه ، راهنوردان
قوت زانوی خویش کرده فراموش .
لحظه هستی گداز شبیه و تشویش .
مرد رهی کو که بی درنگ دود پیش ؟

شعله سرخ حریق از در و دیوار ،
رفت چو بالا میان مهممه و درد ،
در دل آتش ، که هر که فکر فرار است ،
تا نشود زیر سقف سوخته نابود ،
کیست که هستی خویش کرده فراموش

تا دگران را برون برد بسر دوش ؟

کیست که روشن کند ز پرتو ایمان ،
در شب تاریک یاس ، مشعل امید ؟
کیست که در کام مرگ رفته ، نترسد ،
پای شہامت نهد به شانہ خورشید ؟
کیست تواند به لوح سینہ فردا ،
ثبت کند نام جاودانہ خود را ؟

چاهی به راه است

چاهی به راه است .
در بازی خود ، کودکان ،
افتان و خیزان
شاداب و بی پروا به هر سوئی دوانند .
بی آنکه دانند
چاهی به راه است ...

چشم جوان بر کهکشان هاست -
گامی چو پتك آهنین ،
مغرور می کوبد زمین را .
کوهی براه افتاده گوئی
ز اندیشه ها و آرمان ها
آتشفشان است .
مرد جوان ، پهلوی آن چاه ،
گردش کند آرام و آگاه ...

يك سالند خسته کز دست زمانه
خورده ست صد ها تازیانه .
بر لب رسیده جانش از زندان خانه .

بر خیزد و آهسته بر دارد عصا را .
شاید شود در کوچه ها قدری دلش باز .
اندیشد اما .

« شامگاه است .

چاهی به راه است .

گر پای من لغزید و افتادم در آن چاه

کی می دهد آخر نجاتم ؟

افسوس در پیری نصیبم قعر چاه است .

قبر من است این . قتلگاه است .

چاه

مرگ سیاه است .

حالم چه بد شد

آمد اجل . آه . »

دستی پر از لرزش بیاندازد عصا را .

دستی پر از تشویش بر دارد دوا را .

در بستری افتد تنی مایوس و بی تاب .

شب تا دم صبح ،

در عالم خواب ،

بیند براهی ،

چاه سیاهی .

گل سیمین

کبوتر بچه ها رفتند صحرا
بروی سبزه ها شبگاه خفتند .
به هر يك بوسه ای زد يك ستاره
گل سیمین شدند آنها شکفتند .

سحرگه دختر مهر آفرین دید
چو باغ پر شکوفه پنبه زار است .
تبسم کرد و با خود زیر لب گفت :
دل پر آرزویم پیش یار است .
تمام روز با شوق پر امید
گل مهتاب رنگ پنبه را چید .

شب سال نو

نمی دانم شب سال نو ،
آن شهری که هستی تو ،
کبود آسمانش از هزاران اختر روشن چراغان است ،
یا باد است و باران است ،
یا برفی که یخ بسته است روی شاخه ها
جام بلورین درختان است ؟

نمی دانم شب سال نو ،
آن جامی که نوشی تو ،
به شادی کدامین یار زیبائی است .
با چه آرزوهائی است ...

در آن شادی مستانه ،
اگر در جام دیدی عکس چشمی را ،
ز دوری وطن - دور از تو اشک افشان ،
اگر یاد من آتش زد به پیمانه
بخور . آن شعله را بنشان .
که می خواهم شب سال نو
با هر کس که هستی ،
شاد باشی تو .

انتظار

امسال هم بهار پر از انتظار رفت .
هر برگ گل پرنده شد و از چمن گریخت .
باز آن بنفشه ها که به یاد تو کاشتم
اشک کبود سبزه شد و روی خاک ریخت .

از بسکه عمر تلخ جدائی دراز شد
ترسم مرا ببینی و نشناسی این منم .
گر سر نهم به کوه و بیابان شگفت نیست
دیوانه غم تو و دوری میهنم .

ناخدای خفته

- مگر سیلی بپا خیزد در این دشت .
مگر رعدی کند غرش در این کوه
مگر امواج دریا‌های جوشان
بغلند روی جنگل های انبوه .
- مگر از هم بپاشد قلب خورشید .
شهاب و شعله بارد جای باران .
مگر در يك شب تاریک وحشی ،
براه افتند يك يك کوهساران .
- مگر از مشقت انسان های عاصی ،
مگر از بانگ تندرهاى پیکار ،
مگر از خشم اقیانوس هستی ،
شود این ناخدای خفته بیدار

هرگز بر نگردم

- اگر برخاستم زین بستر درد
بگیرم بال مرغان هوا را
کنم پرواز تا جان در تنم هست .
من و آن دشت های آفتابی .
من و آن کوه های سرکش مست .
- من و دامان جنگل های انبوه .
من و توفان دریا های غران .
من و غوغای سنگر های پیکار .
- قسم بر پاکی لبخند کودک .
قسم بر گرمی خورشید سوزان
قسم بر آتش دل های بیدار .
گر این پرواز هرگز بر نگردم .

من اگر نقاش بودم

من اگر نقاش بودم ،
روی این دشت پر از گل ،
روی این رود خروشان ،
روی این کوه زمرد ،
چهره ات را می کشیدم .

از کمر بند طلایی زحل
وز هاله ماه فروزان
از فروغ اختران ،
وز تابش رنگین کمان ،
رنگ ها را می گرفتم
رنگ ها می آفریدم ،
تا برافروزم ز چشمان تو ،
دنیای جوانی را . .

من اگر نقاش بودم ،
می نشاندم در نگاهت ،
نور گرم مهربانی را .

زندگی

زندگی لحظه پر بهائی است
گامی از راه بی انتهائی است .
این طرف پرتگاه . آن طرف چاه .
روبرو چشمه روشن دور .

رهگذر ، بر حذر تا نیفتی .
پشت سر کاروان در شتاب است
تا خورد آب از آن چشمه نور .

پرنندگان مهاجر

پرنندگان مهاجر، در این غروب خموش ،
که ابر تیره تن انداخته به قله کوه ،
شما شتاب زده راهی کجا هستید ؟
کشیده پر به افق تک تک و گروه گروه

چه شد که روی نمودید بر دیار دگر ؟
چه شد که از چمن آشنا سفر کردید ؟
مگر چه درد و شکنجی در آشیان دیدید ،
که عزم دشت و دمن های دورتر کردید ؟

در این سفر که خطر داشت بی شمار ، آیا ،
ز کاروان شما هیچ کس شهید شده است ؟
در این سفر که شما را امید بدرقه کرد .
دلی ز رنج ره دور نا امید شده است .

چرا به سردی دی ترک آشیان کردید
برای لذت کوتاه گرمی تنتان ؟
و یا درون شما را شراره ای می سوخت ؟
که بود تشنه خورشید جان روشنتان ؟

پرندگان مهاجر ، دلم به تشویش است ،
که عمر این سفر دورتان دراز شود .
به باغ باد بهار آید و بدون شما ،
شکوفه های درختان سیب باز شود .

تلاش دائم پر شور می دهد امکان ،
که باز بوسه شادی بر آشیانه زنید .
میان نغمه مستانه پرستوها ،
شما هم از ته دل بانگ شادمانه زنید .

به دوش روح چه سنگینی دل آزاری است .
خیال آنکه رهی نیست در پس بن بست .
برای مردم رهرو ، در این جهان فراخ
هزار راه رهایی و روشنائی هست .

عقاب گمشده

ای چشم های روشن شب ، ای ستاره ها
آیا عقاب گمشده ام را ندیده اید ؟
در دشت های خرم و خاموش آسمان
او با دو بال سرکش سنگین کجا پرید ؟

آیا پرید و رفت به سیاره های دور
یا نیمه راه بر سر يك صخره ای نشست ؟
یا مست شد چنان که ته دره اوفتاد ؟
یا از نهیب و غرش توفان پرش شکست ؟

روزی که روی رود خروشان جنگلی
افتاده بود سایه سبز درخت ها
من با همه شرار و شکنجی که داشتم
با او میان خرمن گل گشتم آشنا

گوئی تمام پیکر من دل شد و دلم
در دیده فسونگر او کرد آشیان .
گوئی درون زورق زرین آفتاب
رفتیم ما به گردش دریای آسمان .
شد سرنوشت و آرزوی من دو بال او .
با این دو بال سرکش خود ناگهان پرید .
ای چشم های روشن شب ، ای ستاره ها
آیا عقاب گمشده ام را ندیده اید ؟

در پراگ

زنگ زمان / ز چنگ مرگ بگیرید (۱)
• زنگ زمان را به زندگی بسپارید
• زندگانی زیبا
• زندگانی پیروز
• زندگانی جاوید
• آنچه در این سرزمین بچشم توان دید

کیست که يك صبحگاه روی پل « کارل »
آرام آرام
گام زده گام
دیده سر موج ها شکفتن خورشید
دیده و عاشق نگشته بهر همیشه ؟
یادم آید سپیده پل « خواجه »
منظر زاینده رود و عطر بهاران
آن همه سبزه
وان همه بیسه
آه که یاد وطن چقدر عزیز است !

این منم اکنون نشسته بر پر شهباز
در دل افسانه های خطه « صد برج »
می کنم آزاد

گردش ، پرواز ؟
بینم هر گوشه دختران درختان
پای برهنه کنار رود نشست .
دسته به دسته ،
خم شده بینند ،
چهره خود را درون آئینه آب .

این گل زرد مه است در شب مهتاب
رقص کند روی موج های سبک خیز ؟
یا که بود شعله های مشعل سوزان ؟
یا دل پر آرزوی شاعر ایران
واله شده مانده در پراگ دل انگیز ؟

۱۳۳۹

۱- اشاره به ساعت « اورلوی » است که زنگ آن در دست مجسمه مرگ
قرار داده شده .

آذرخش

ای بارور درخت

- کز دوره های دور زمان مانده ای بجا .
- گر باد سرد آمد و پژمرده برگ ها
- چون قطره های اشک ز چشم تو ریختند .
- گر از هجوم بال سیاه کلاغ ها
- مرغان ز شاخه های تو يك يك گریختند
- گر لانه قناری رنگین بخون نشست
- بر خیز و باز کن
- آغوش بر طلیعه توفان بی شکست .
- بگذار آذرخش درخشان زند شرار
- بر برگ های خشک
- بر کرم ها که بر تن تو رخنه کرده اند .
- بر خصم آزمند

ای بارور درخت ،

- بنگر که شاخ و برگ تو غرق جوانه است
- هر شاخه تو جای هزار آشیانه است .
- بینم دمی که در دل این دشت سبز رنگ
- باد بهار ، جان و تنت را جوان کند .
- بار دگر پرنده گم کرده آشیان ،
- باز آید و به شاخ گلت آشیان کند .
- ای بارور درخت ،
- تو در انتظار باش .
- در انتظار پرچم سبز بهار باش .

آذرخش

ای بارور درخت
کز دوره های دور زمان مانده ای بجا .
گر باد سرد آمد و پژمرده برگ ها
چون قطره های اشك ز چشم تو ریختند .
گر از هجوم بال سیاه کلاغ ها
مرغان ز شاخه های تو يك يك گریختند
گر لانه قناری رنگین بخون نشست
بر خیز و باز کن
آغوش بر طلیعه توفان بی شکست .
بگذار آذرخش درخشان زند شرار
بر برگ های خشك
بر کرم ها که بر تن تو رخنه کرده اند .
بر خصم آزمند

ای بارور درخت ،
بنگر که شاخ و برگ تو غرق جوانه است
هر شاخه تو جای هزار آشیانه است .
بینم دمی که در دل این دشت سبز رنگ
باد بهار ، جان و تنت را جوان کند .
بار دگر پرندۀ گم کرده آشیان ،
باز آید و به شاخ گلت آشیان کند .
ای بارور درخت ،
تو در انتظار باش .
در انتظار پرچم سبز بهار باش .

۱۳۳۹

يك تار مو

در موی من شد دست ، يك تار مو پدید
نیمی از او سیاه ، نیمی از او سفید .
يك تار موی من ، گوید فسانه ها ،
از عهد پیری و دور جوانی ام .
آیا ز دیدن موی سفید خویش ،
افسوس می خورم ، بر زندگانی ام ؟
هرگز .

جوانیم بیهوده طی نشد ،
در رنج و دردها ، در اضطراب ها .
من می ستایم این ، عصر بزرگ را
عصر نبردها ، عصر عذاب ها
عصری که بردگان بیدار گشته اند
جان ها گداخته ، عاصی و سر بلند .

بر دوش عصر ما ، هستند بار ننگ
آنها که روز و شب ، راضی و سیر و پُر
بی لذت تلاش ، در جای گرم و نرم ،
يك گوشه می کنند آسوده خُر و خُر

در موی من شد دست ، يك تار مو پدید

نیمی از او سیاه ، نیمی از او سپید .
آیا ز دیدن موی سپید خویش ،
یک ذره می شوم غمگین و نا امید ؟
هرگز -
جوانیم پایان پذیر نیست .

عمرم کند دوام ، در بچه های من
نسل طراز نو ، خوشبخت و کامران ،
آید به این جهان ، فردای بجای من .

زمین

زمین ، این مادر جاوید هستی آفرین ،
که هر دم زاید و هر دم خورد فرزند هایش را ،
نشسته روی بال قرن ها ،
پیوسته

می چرخد ، می گردد
بی آن که شود خسته .

چو خندد ، از دهان کوه ها ، آتش فرو ریزد
چو گرید ، از سرشکش بی امان سیلاب ها خیزد
چو خشم آرد ، در اقیانوس ها ، توفان برانگیزد .

زمین - این مادر مهر آفرین ،
به فرزند خود - انسان بخشش بی انتها دارد
برای او امید و شادی و آب و هوا دارد
هوای روشن
آب پاک
شادی فروزنده
و امید به آینده

۱۳۳۸

× مقدمه ای است از داستان منظوم دراماتیک بنام « پرستو » که آهنگساز مشهور تاجیک ، فتاح آدینه ، برای آن موسیقی اپرایی ساخت و در تالار اپرا - باله صدرالدین عینی در تاجیکستان اجراء شد .

کیست آن انسان ؟

بال های سیاه و سنگین شامگاه
آهسته آهسته فرو می آیند
بر روی دریا .
بالای صخره ای سرد و کهن سال
ایستاده انسانی ساکت و تنها ...

موج های وحشی سپید و سیاه
از قعر دریا می آیند بالا .
می کوبند خود را بر سر سنگ ها
آنگه گریزان . عربده کشان
می شوند پنهان .

کیست آن انسان
بالای صخره ایستاده تنها ؟
آیا شده از زندگی خسته ؟
یا جام بلور آرزویش را
سنگ حوادث در هم شکسته ؟

کیست آن انسان ؟
آیا دلیری است سختی کشیده ؟
سردی و گرمی دوران چشیده
روح بزرگش در قفسی خرد

فشارها دیده ؟

یا هنرمندی است پر شور . بی آرام .
شاهکار طبعش مانده ناتمام
آمده بالای صخره ای تنها
تا که از دریا بگیرد الهام ؟

کیست آن انسان ؟

آیا غریبی است هنگام غروب ،
آمده بالای صخره ای بلند ،
شاید از دریا ، بادهای دور دست ،
به او رساند هوای میهن ؟
یا دلیری است اسیر دشمن
بی گنه سال ها مانده در زندان
نیمه شبی تار .
زنجیر دست خود را گسیخته ،
اینجا گریخته ،
تا که با یاران ،
شود هم پیمان
برای پیکار ؟

کیست آن انسان ؟

بالای صخره ایستاده تنها
چه می جوید او از موج دریا
هستی یا نیستی
یک خواب جاوید
یا درد و نبرد و تلاش و امید ؟

۱۳۳۸

پیر مرد با سه تارش

بیا با هم به قرن پیش برگردیم .
در این ره همسفر گردیم .
ببین آنجا ،
میان دهکده ،
بین دهاتی ها ،
کنار جویباری ،
نشسته پیرمردی .
در دستش سه تاری .
به پنداری فرو رفته است
تا يك نغمه دیگر ،
که دهقان دختر از او خواسته ،
سازد .
نوازد .

خیال انگیز و شوق آور ...
نمی دانم چه نامی دارد آن دهقان خنیاگر
میان مردم ساده هزاران قهرمان هستند
که بی نام و نشان هستند .
شنیدم او بهاران جوانی را ،
در عصیان ها بسر برده است .
ستم ها دیده ،
زحمت ها کشیده .

زخم‌ها خورده است

گوش کن .

می‌خواند اکنون :

« بر گل‌گندم درخشد آفتاب .
گیسوی زرین‌گندم خورده تاب .
دختر دهقان ، به‌گندم زارها
از چه رفته اختر بختت به خواب ؟
آخ دل‌ای دل‌ای دل‌ای دل‌ای دل‌ای »

صدائی ناگهان از دور می‌آید .

سه‌تار از نغمه می‌افتد

همه خاموش می‌گردند .

دهاتی‌ها سراپا گوش می‌گردند :

« آی رعیت‌ها ،

حضرت والا ،

فرموده اند عزم شکار

مبادا هیچ‌کس در راهشان باشد .

بترسید از جزا . زنهار . »

پس از يك لحظه دیاری نماند آنجا .

بجز آن پیر تنها ،

با سه تارش .

حضرت والا هم او را دید در راه شکارش ...

روز دیگر ،

در غروب نیلی خاموش ،

کز باد پریشان ،
پنجه های سبز هر شاخ چناری ،
می زد سه تاری .
پیرمرد آمد به صحرا
با دو دست زخم دارش .
بی سه تارش .
مردم ده ، دور او غمگین و حیران .
زن های آنان
با سرانگشت ها خشکانده مژگان های تر را .
زیر لب آهسته می دادند با هم این خبر را :
« توی دیوانخانه دیشب ،
پاش را با چوب بستند .
سه تارش را شکستند .
مثل سگ بر او پریدند .
پنجه هایش را پریدند .
تا دگر ما نشویم آواز او را .
ساز او را »

پیرمرد از مهر یاران
شادمان شد .
با صدای لرزه دارش
بی سه تارش
باز هم آوازه خوان شد :
« خوشه گندم ز باد صبحدم
گردن باریک خود را کرده خم
ای دهاتی ، در ده ماتمزه

تا کی و چندی گرفتار ستم ؟
آخ دل ای دل ای دل ای دل ای .»

سوزش انگشت هایش
شعله ور شد در صدایش
وان صدا
در کوه پیچید

۱۳۳۸

تو سرنوشت منی

تو کیستی ، به تو نام چه می توانم داد ؟
تو شعله های امیدى . شراره های غمی .
سکوت کوه بلندی . ~~شکوه دریائی~~ *حردیش*
~~سگروه صفای روح بهاری~~ *سگروه صفای روح بهاری*
هوای صبحدمی .

~~تو عطر یاس سفیدی .~~
تو سرخی شفقی .
~~غزال تند گریزی .~~ *تو نوزاد و برآه*
عقاب مغروری . *کرم ماه مغروری*
تو سوز ناله حزن آور همایونی .
تو اضطراب شرربار نغمه شوری .

تو روح سمفونی پنج « بتهون » هستی :
تو سرنوشتی . آری تو سرنوشت منی .
که هر نفس به در خانه ام بکوبی مشت .
جدا شدی زمین ، اما عجب جدا شدنی !

۳۶۳

ستاره قطبی

بخند بر من پر سوز ، ای ستاره قطبی ،
تو التهاب چه دانی که روشنائی سردی ؟
من آن شراره سوزان قلب گرم زمینم
تو آن ستاره آسوده سپهر نوردی .
چه سود آن همه زیبائی خموش فسونگر
اگر نداری سوزی ، و گر نداری دردی ؟
چه ارزشی بود آن زندگانی ابدی را
اگر که نیست امیدی ، و گر که نیست نبردی ؟
نمی دهم به تو يك لحظه عمر کوتاه خود را
هزار قرن اگر ، زندگی کنی و بگردی .
متاب بر من بی تاب ، ای ستاره قطبی)
که من شراره گرم ، تو روشنائی سردی .

يك لحظه

ای پرنده تیز پر زمان ،
آرزو دارم پر های ترا
پاهای ظریف و زیبای ترا ،
با يك ابریشم افسانه آمیز ،
محکم ببندم .
و آن دو بال آشوبگرت را ،
که یکی سیاه و یکی سپید است ،
بگیرم در دست .
تا بتوانم يك لحظه بیشتر ،
بگیرم نیرو ،
از عشق . زندگی . نبرد . آرزو .

ای پرنده تیز پر زمان ،
تو در آن گردش تند جاویدان
ما را نشانی روی بال هایت ،
تنها يك لحظه .
لحظه ای پر شور .
و بتازی پیش .
شتابان . مغرور
در آسمان های ستاره باران .
و روی زمین بین انسان ها .

و دائم ما را ،
می کنی آشنا ،
با نگاهی گرم .
با عشقی سوزان .
با مهر فرزند .
با نور خورشید .
با لذت . با رنج . با رزم . با امید .
و هنگامی که تار و پود ما ،
در هم آمیزد با عشق هستی ،
ناکهان ما را در حین مستی ،
فرو اندازی از روی بال هات ،
و ادامه دهی گردش خود را ...

آنگاه یکسانیم ،
با آن انسانی که ده ها قرن پیش ،
بر روی بال های ظریفش نشست .
تنها يك لحظه
گردش کرد و رفت .

ای پرنده تیز پر زمان ،
کیست که تواند در آن يك لحظه
نقش خوشرنگ پرواز خود را ،
بر پر و بالت باقی گذارد ،
برای ابد ؟

سرآب

این توئی ؟ این توئی برابر من ؟
یا درخشنده آفتاب است این ؟
این منم ؟ این منم برابر تو ؟
یا که يك پيكر اضطراب است این ؟
حزن خاموش و شوق پنهان است ،
عطش و آتش و عذاب است این ؟
این بیابان خشك سوزان است
یا خروشنده نهر آب است این ؟
هر دو گویا و هر دو خاموشیم
راز نا گفته ، یا که خواب است این ؟
آه من سوختم . نمی دانم
عشق خوشبخت یا سرآب است این ؟

چنگی

ای چنگی جوان ، سر کن ترانه ای
پر شور و پر شکوه .
تا بشکفد دلم .

سر بر کشیده است ماه از فراز کوه .
ژرف است و بیکران ، دریای آسمان
بنگر چه روشن است بزم ستارگان .
ای چنگی جوان ، سر کن ترانه ای ،
تا پر فشان شود ، شهباز آرزو .
با نغمه ای بگو ، افسانه ای ز عشق
یا از درون من ، یا از زبان او .

شور ترانه ات ، برد از دلم قرار .
از پای تا سرم ، شوق است و انتظار .

گوئی نشستہ ام بر بال های ابر
سوی ستاره ها پرواز می کنم .
در گردشی شگفت ،
در چرخشی بزرگ ،
هستی تازه ای ، آغاز می کنم .

گذشته ها

گذشته ها ، گذشته ها ، کنید يك دم رها
که جان پر شرار من به تنگ آمد از شما
بر آن کسی برم حسد ، که خاطرات رفته اش
چو حلقه های آهنین نگشته بند پای او
عقاب روح سرکشش ، به پیش و پیش می رود
به ذروه های زندگی . به قله های آرزو .

رفتی

چون اختر شبگرد درخشیدی و رفتی
بر من نگهی کردی و خندیدی و رفتی .
من سرخ شدم ، سوختم از برق نگاهت
در چهره من آتش دل دیدی و رفتی .
يك لحظه شكفتی چو گل تازه بهاری
يك عمر بمن خاطره بخشیدی و رفتی .
گر بر من دل داده نبودت نظر مهر
از حال پریشم ز چه پرسیدی و رفتی ؟
رفتی تو و من ماندم و آشفتهگی عشق
بی تابی من دیدی و تابیدی و رفتی .

پنجره را باز کن

پنجره را باز کن که دختر مهتاب ،
رقص کند تا سحر بخوابگه من .
پنجره را باز کن که چشم ستاره
خندد و سوزد در آتش نکه من .

پنجره را باز کن که چشم براهم
تا رسد از آشنای دور ، پیامی .
زانهم یاران مهربان گذشته ،
یادی و نامی و مزده ای و سلامی .

پنجره را باز کن ، به خلوت صحرا
تا که بپرسم ز پیک بی سخن باد
در وطن آیا کنند یادی از من
یا که چو اجساد مرده ، رفته ام از یاد ؟

پنجره را باز کن که هر چه ستاره است
بارد همچون تگرگ بر سر و رویم .
شاید يك لحظه راحتم بگذارد ،
این دل پر آرزوی حادثه جویم .

پنجره را باز کن بزندگی و نور ،
تا رهم از فکر های وسوسه آلود
تا که در این صحنه همیشه فروزان
شعله سوزان شوم ، نه کننده پر دود .

۱۳۳۶

بر خیز

بر خیز که مرغ سحر آواز بر آورد
شهباز طلائی فلک ، باز زمین را ،
در زیر پر آورد .
بر خیز که هر ذره سیاهی ،
شد شب پره کوچک و از روزنه بگریخت
بر چرخ روان شد
با اختر شبگرد به رقص آمد و آنگاه ،
از دیده نماند .

با خاطره ای تلخ و حزین ، خفتی اگر دوش
بر خیز و کن آن خاطره تلخ فراموش
کامروز به کام تو بود چشمه خورشید
جوشنده و لبریز
از شادی و امید .

گر موی تو از گردش ایام سپید است ،
بر خیز .
حیف است که این سال و مه بازپسین را ،
غافل دهی از دست .

بر خیز تو هم ، ای که جوانی و شکوفان

بر خیز ، که آینده تو ، منتظر تست
پر شور و شتابان

ای خفته شب های سیه ، صبح بر آمد
بیدار شو ، بیدار .
بسیار به گوش من و تو ،
شعبده بازان ،
خواندند لالائی
دادند به ما وعده يك خواب طلائی
گفتند بسی قصه شیرین
تا آنکه بخوابیم
خوابی - مرگ آور و سنگین ...

خورشید ولی سر زد و روز دگر آمد
آن خواب پرید از سر و آن قصه سر آمد
بر خیز ، که امروز جهانی شده بیدار
بر خیز .

گردش در ماه

بیاد دارم در کودکی بسی شب ها
که بود بزم سپهر از ستاره ها روشن
به ماه دور درخشان نهفته می گفتم :
چه می شد ای مه اگر می شدی عروسك من ؟

که از لطیف ترین ابر های سیمایی
لباس نازک چین دار بر تو پوشانم .
ز تار های طلائی آفتاب بهار
ترا دو خرمن گیسو بشانه افشانم .
ستاره های شب افروز را چو مروارید
به بند قوس قزح کرده گردنت بندم
کجاست بال و پر
آه ، تا کنم پرواز
که بر وصال تو ای ماه آرزومندم .

و اینک این من و آن کشتی فلك پیما .
چه پر شتاب ، شناور در آسمان سیاه .
ز شوق یا هیجان یا ز بیم می لرزم ،
نهم قدم چو به ماه

تنم سبك شده پرواز می کنم آزاد
اسیر عشق زمینم ولی ، زمین عزیز
که همچو داس بزرگی درخشد از آن دور
امید بخش و نوازشگر و نشاط انگیز

میان این همه اجرام روشن فلکی
زمین ، زمین خجسته برای من وطن است
بروی این کره آشنای نا آرام
چقدر چشم درخشان در انتظار من است !

قهرمان آزادی

ستاره مرد و شب افسرد و شمع شد خاموش
برای آن که بر آید سپیده گلرنگ .
به پیشواز سحر ، کاروان به راه افتاد
ستیزه جوی و دلاور ،
بری ز بیم و درنگ .

عقاب سرکش مغرور در دل توفان ،
پرید تا افق دور ، پر زد و افتاد .
هزار سال اگر پست زندگی می کرد ،
نداشت ارزش يك دم ، که با شرف جان داد .

بخواب آرام ، ای قهرمان آزادی ،
که فخر مرگ تو ، از زندگی است زیباتر .
رسد چو روز بهین ، نسل های آینده
به افتخار تو سازند پیکر مرمر .

به خون پاک تو سوگند ، مردم ایران ،
ز دشمن تو بگیرند انتقامت را .
به فصل تازه تاریخ ، دست رزمنده ،

به خط زر بنویسد ، خجسته نامت را .

سر مزار تو ، ای قهرمان آزادی ،
به یادگار فروزند مشعل جاوید .
در آن سپیده دمانی ، که آرزویت بود ،
به کام مردم رزمنده ، سر زند خورشید .

۱۳۳۳

فریاد بی صدا

فریاد گنگ ، در دل من مرغ تشنه ای است ،
افتاده در قفس .
فریاد بی طنین که صدایش نمی رسد ،
بر گوش هیچ کس .

فریاد بی صدا ،
مانند سیل ، سد دلم را شکافته .
در جویبار هر رگ من راه یافته .
طغیان نموده در پس لب های بسته ام .
فریاد بی صدا ،
در تار و پود من ،
آوای تندری است که پیچد به کوهسار .
رگبار های صخره شکن .
موج های مست .
دریای پر تلاطم توفان گرفته است .

~~فریاد من بود~~
آوازه ناشناخته اختران دور .
پاکوبی خدایان در معبد بلور .
آهنگ گام های زمان .
گردش زمین .

افسانه شگفتن انسان
وان گریه نخستین
لبخند واپسین
عشقش . نبردش . آن سر اندیشه پرورش
بانگ بلند هستی اعجاز آورش .

این هاست ،
فریاد بی صدا که کند در دلم خروش .
اما به چشم تو ،
چنگی شکسته ام .
بنشسته ام خموش .

مادران صلح می خواهند

ای کودک دلفریب زیبا
وی میوه زندگانی من
آئینه روشن است رویت
از کودکی و جوانی من .

من عمر عزیز رفته ام را ،
در روی تو می کنم تماشا .
بینم ز دریچه های چشمت
آینده پر سعادت را
چشمت دو ستاره درشت است
چون اختر بخت تو درخشان .
بوی نفس معطر تو
آرام دل است و راحت جان

آنکه که دو دست کوچک تو
چون حلقه فتد به گردن من
گوئی بودم جهان در آغوش
لرز ز محبتت تن من .

مادر چه فدائی عجیبی است ،
از خود گذرد برای فرزند .
مادر دل و جان و زندگی را ،
با مهر کند فدای فرزند .

ای کودک دلنشین زیبا
وی نو گل زندگانی من
گر سر بدهم نمی سپارم
یک لحظه ترا بدست دشمن
گر پشه به صورتت نشیند
از جای پَرَم ، شوم دگرگون .
آخر چه تحملی که بینم
افتی تو میان آتش و خون ؟

گر چشم مرا کَنند از جای
گر قلب مرا کُنند پاره
حاضر نشوم که شعله جنگ
آتش زندت بگাহواره

چون من همه مادران گیتی
دارند ز جنگ نفرت و ننگ
ای لعنت مادران دنیا
بر هر که فروزد آتش جنگ .

كودك قلمزن

ای كودك قلمزن ، صنعتگر هنرمند ،
در كنج كارگاه نمناك نقره سازی
با آن دو دست كوچك داری چه می كنی تو
كار است یا كه بازی ؟

- انگشت هات زخم است . پیداست تازه کاری .
- زحمت كشی شب و روز ، اما گرسنه ای باز .
- چون مرغ بال بسته ، بنشسته ای و داری ،
- هر لحظه میل پرواز .

گر زیر لب بخندی با كودكان دیگر ،
فریاد آرد از خشم استاد تند خویت .
گر خنده ات نخشكد ، آنگاه از چپ و راست
سیلی خورد برویت .

ای كودك قلمزن ، صنعتگر هنرمند ،
رنج تو گنج بخشد بر صاحبان ثروت .
هر شب به سفره هاشان در این ظروف زیبا
شیرینی است و شربت .

امروز نقش می بندد با چکش ظریف .
فردا شوی چو مردی نام آور و توانا
با چکش بزرگت بر فرق دشمنان كوب .
روز تو است فردا .

نوروز

خجسته سال نوین است و آرزومندم
که سال نو بشما خرم و مبارك باد
درخت خسته و عریان دوباره شد پر گل
خرابه های گلستان ، دوباره شد آباد .
به شادی گل و شور بهار و شوق هزار
قسم ، که ریشه غم را به باد باید داد
برای ما که سپردیم سر به آزادی
چه جای غصه اگر رفت آشیان بر باد
مگر پرنده نسازد دوباره لانه نو
چو آشیانه اوگشت طعمه صیاد ؟
اگر چه مهر عزیزان نمی رود از دل
وگر چه خون شهیدان نمی رود از یاد
بجای ناله و فریاد ، سخت می کوشیم
که بر کنیم ز هر گوشه ریشه بیداد
امید وارم بینیم روز نوروزی
که گشته ملت ایران ز درد و غم آزاد
در انتظار چنان روز ژاله می گوید :
خجسته سال نوین ، بر شما مبارك باد .

چه شد ؟

چه شد ان روزگار خوش که گذشت
آن ز کف رفته روزگار چه شد ؟

چه شد آن خنده های مستانه
عشق پرشور و پر شرار چه شد ؟

بوستان بود جلوه گر ز بهار
آن گلستان و آن بهار چه شد ؟

آن چمن های سبز و خرم کو ؟
باغ های شکوفه دار چه شد ؟

آشیانم چرا پریشان گشت ؟
مرغ مشتاق بی قرار چه شد ؟

شد نهان موی مادرم در خاک
آن سیه زلف و آن مزار چه شد ؟

داشتم انتظار خوشبختی
سود يك عمر انتظار چه شد ؟

زن و ماه

روی خود دید در آئینه زن زیبایی
مهوشی ، لاله رخى ، سرو سهی بالائی .
مست و مغرور شد از جلوهٔ زیبائی خویش
گشت دلباختهٔ چهرهٔ رویائی خویش
گفت چون من رخ رخسندۀ کجا دارد ماه ؟
کی بود ماه ز آشوب نگاهم آگاه ؟
مه کجا این همه اسرار خدائی دارد ؟
چشم افسونگر و گیسوی طلائی دارد ؟

زن مغرور چو از آئینه برداشت نگاه ،
دید از پنجره ، فانوس فروزنده ماه ،
قصر نیلوفری چرخ چراغان کردست .
زن گلچهره بر آشفته شد از بیم شکست
گفت ، ای ماه ترا باید نابود کنم .
روی رخشان ترا زشت و مه آلود منم .
ایم اکنون بسر قلۀ آن کوه بلند
آرمت ای مه رخسندۀ نهانی در بند
در یکی درهٔ تاریک کنم پرتابت
تا بمیری تو و نابود شود مهتابت .

زن چو آهوی گریزان به بیابان ها رفت .

با بسی رنج ، ز کوه سیهی بالا رفت .
دست خود کرد بسوی مه تابنده دراز
ناگهان پای بلغزیدش و افتاد از ناز .
ضربه ها خورد ز هر سنگ سیه بر سر او
لحظه ای بسته شد از درد دو چشم تر او .

ماه آرام ، بر آن غمزده شد نور افشان
بوسه زد بر رخس آهسته و گفتش خندان :
گر ببینی که مرا روی درخشان باشد
این درخشندگی و روشنی از آن باشد
که شبانگاه کنم چهره چراغ دگران
روم از مهر بسر وقت و سراغ دگران
هر کجا کلبه تاریک و پریشانی هست
کلبه پیرزن مضطر و بی نانی هست
من بدانجای کنم روی و شوم نورافشان .
گرچه این نور فشانى بودم کاهش جان .
نیمه شب شمع ره مردم آواره منم
روشنی بخش دل کودک بیچاره منم .
ای زن ، ای ماه زمین ، خیز و جهان آراء باش .
مظهر شادی و خوشبختی انسان ها باش .

بنفشه

گل من ای بنفشه زیبا ،
سر برون کرده ای ز برف چرا ؟
بین ز سرما شدی چگونه کیبود
آخر این فصل رستن تو نبود .
همه گل ها ز باغ دور شدند
سوی گلخانه با سرور شدند
تو در این باغ چون منی تنها
من به گلزار چون توام شیدا .

اینک از شاخه ات جدا سازم
تا ز سرما ترا رها سازم
زنم آهسته بوسه بر رویت
واله و مست کردم از بویت
تو ببر سوی او پیام مرا
گو تو ای تلخ کرده کام مرا
گاهگاهی ز لطف شادم کن
من بیاد توام ، تو یادم کن .
یا چو او را به بینی ای گل من ،
نگهش کن فقط ، مگوی سخن
که خموشی زبان راز بود

عشق ، از گفته بی نیاز بود .

او ترا روی سینه بنشانند .
بر تو از مهر ، نغمه ها خواند .
کندت گرم زاتش دل خود
شمع سازد ترا به محفل خود ،
ای بنفشه ، تو ای گل زیبا ،
گل محبوب « ژاله » شیدا
جان گداز است مهر آن مهوش
با خبر باش زاتش عشقش
چون شوی گرم و رخ فروزی تو
من از آن سوختم ، نسوزی تو .

خرابی ایران

خراب گشته دلم از خرابی ایران
فکنده منظر این کشور آتشم بر جان
به شهر پر گل شیراز رفتم و دیدم
ز رنج چهره مردم بود چو برگ خزان
ز سرزمین طرب خیز سعدی و حافظ
بجای نغمه ، بلند است ناله و افغان
شنیده ام که به سلاخ خانه ها هر روز
روند فوج فقیران خسته ، در کرمان
که تا کنند ز خون پر ، پیاله خود را
خورند شامگهان خون ، بجای لقمه نان
در اصفهان چه بسا مردم فقیر علیل
که نیست مسکن شان جز کنار قبرستان
به چشم خویش دیدم که کودکان مریض
خورند هسته خرما به شهر آبادان
در آن مکان که طلای سیاه ما شب و روز
رود به کشور بیگانه همچو آب روان
چراغشان نبود شب به کلبه های گلی
اگر چه مرکز نفت است خاک خوزستان
از این مناظر غم خیز در شگفتم من
که درد این همه بیچاره ، کی شود درمان
چرا نباید خوشبخت باشد این ملت ؟
چرا نباید شاداب باشد این بستان ؟

تهران ۱۳۲۵

پیام به افسران زندانی

افسران تنگدل از صحبت زندان نشوید
زینهار از عمل نیک پشیمان نشوید
دام هرگز نزنند لطمه به شخصیت شیر
شیر مردید شما ، خسته ز زندان نشوید
کوه هرگز نشود خسته و لرزان از باد
کوه سختید ، ز یک حادثه لرزان نشوید
ای ستون های وطن ثابت و محکم باشید
سست از باد و سرافکننده ز توفان نشوید
باید آزاد شود مملکت از جهد شما
بهر عز و شرف از مرگ هراسان نشوید
دل یک ملت ماتمزده همراه شماست
دور از این مردم بدبخت پریشان نشوید
ای بسا زود شود کاخ ستمگر ویران
بی خبر از هنر سنگر و میدان نشوید
نگذارید شود خانه خائن آباد
سر و جان داده و شرمنده وجدان نشوید
می فرستد به شما مادر میهن پیغام :
افسران تنگدل از صحبت زندان نشوید .

تهران ۱۳۲۴

آرزومندم

آرزومندم ترا بار دگر جانا ببینم
مست و مفتون
شاد و خندان
در کنار سبزه های رنگ رنگ نو بهاری
کز سحرگه
خورده باران
با تو بنشینم به زیر سایه های بید مجنون
بوی گل ها
سازدم مست .
بی خبر باشم ز غم ها ، درد ها ، وز عمر رفته
کش به غفلت
دادم از دست .
آتش عشق جوانم ، مشتی خاکستر نگرده
شعله باشد
گرم و روشن
آرزو های جوانی هیچگه پرپر نگرده
گل بر آرد
در دل من
آرزومندم شود دنیای ما باغ شکوفان
پر جوانه

غرق شادی
بر دل مردم بتابد ، نور عشق و نیکبختی
کس نبیند
نامرادی .
در چنان دنیای پر شور شکوفان
آرزومندم ترا بار دگر جانا ببینم
مست و مفتون
شاد و خندان .

تهران ۱۳۲۴

عشق و وطن

منم که مرغ غمینم ، منم که دربدرم .
درون لانه ویران شکسته بال و پر .
گهی ز سینه سوزان برآورم فریاد
گهی ز لانه ویران بود سر سفرم .
شرار عشق و وطن در دلم چو شعله کشد
بسان شمع بسوزد ز پای تا به سرم
گلوی مادر میهن گرفته است ز خون
کنار بستر دردش منم که خون جگرم .
برای مادر محزون عجب نباشد اگر
بجای اشک ، چکد خون ز دیدگان ترم
نشان من ز چه پرسند « ژاله » اهل نظر
کزین ترانه سوزان عیان بود اثرم

تهران ۱۳۲۴

تا پریشان نشود کار بسامان نرسد

خواهران از قفس خانه بدر باید شد
بال بگشاده ز پرواز خبر باید شد
در پی دانش و فرهنگ و هنر باید رفت
رهسپار ره امید و ظفر باید شد
همره سختی و همدوش خطر باید شد

ما اگر جمله به فکر زر و زیور باشیم
فارغ از درد و غم مردم دیگر باشیم
اگر از قافله جهاد جهان دور افتیم
کی توانیم که در جامعه سرور باشیم
فرد با فایده ملت و کشور باشیم ؟

جهل ما باعث خواری و سرافکنندگی است
غفلت و سستی ما موجب شرمندگی است
زن در ایران نکند زندگی ، آری نکند
نیست این زندگی ، این بردگی و بندگی است
نام این بندگی شوم کجا زندگی است ؟

آه اگر درد وطنخواه به درمان نرسد
حق انسانی زن ، بر زن ایران نرسد
ژاله ، بیهوده مکن شکوه ز اوضاع خراب
که جز این نکته ترا گفته به پایان نرسد :
« تا پریشان نشود کار بسامان نرسد »

تهران ۱۳۲۴

عنصر ناپاك

مصدر كار اگر عنصر ناپاك نبود ،
وضع اين ملك ستمديده اسفناك نبود .
اگر از كاوه عاصی اثری بود بجا
بیش از این میهن ما در كف ضحاک نبود
ریشه کن می شد اگر عنصر فاسد زین مُلك
اینقدر باغ وطن پر خس و خاشاک نبود
غفلت و سستی ما شد سبب پستی ما
بخدا ، دشمن ما گردش افلاك نبود
توده رنجبر اینگونه نمی گشت فقیر
صاحب سیم ، اگر سفله و سفاک نبود
نسل آینده به بی حسی ما می خندد
که ز درجا زدن و خواری مان باک نبود
گر نبودیم به بدبختی و خواری معتاد
ژاله ، از درد و محن بر سرمان خاک نبود .

اصفهان ۱۳۲۳

یاد نکردی

موسم اردیبهشت و باغ بهشت است
لاله گلگون ، شکفته بر لب کشت است
سبزه نورسته بین چه نیک سرشت است
لیک نگارا ، بهار بی تو چه زشت است
رفتی و از ما تو هیچ یاد نکردی
خاطر ما را ز لطف شاد نکردی

عهد مودت چرا ثبات ندارد
عشق ، بجز غصه خاطرات ندارد
دوست دگر بر من التفات ندارد
آه ، که جانم ز غم نجات ندارد
یک نفس آسوده نیست خاطر زارم
کرده طبیعت ز درد خسته و خوادم

سر پر از اندیشه های دور و دراز است
سینه پر آتشم خزینه راز است
صد در غم بر دل ستمزده باز است
قسمت من در زمانه سوز و گداز است
رنج و عذاب است قسمت من محزون

چون دل ناسازگار خون نخورد ، خون ؟

تا شده دور از رخ تو ، چشم تر من
جلوه ندارد بهار در نظر من
شوق تو آتش فزوده بر شرر من
سوختی از سوز هجر بال و پر من
آه ، که از دوری تو ای مه رخشان
ژاله دلداده گشته زار و پریشان .

با دل محزون

ز بس با این دل محزون ، ز هجران گفتگو کردم
به محنت آشنا گشتم ، به درد و رنج خو کردم .

طبیعت بر سر کین شد ، بهم زد آشیانم را
چو دور از لانه افتادم ، قفس را آرزو کردم .

دلم چون لاله خونین شد ز بس در هر گلستانی
میان خرمن گل ها ، رخس را جستجو کردم

چرا هنگام دلتنگی نریزم اشک غم « ژاله »
من از این چشم پر گوهر ، چو کسب آبرو کردم .

سعادت زن

آن شنیدم که باز در تهران ،
گفتگو از حجاب زن باشد .
مدعی کیست ، این چه غوغائی است
که طرفدار این سخن باشد ؟
کی چنین گفت مذهب اسلام
که زن زنده در کفن باشد
نیست عفت به روی پوشیدن
پاکی جان ، حجاب تن باشد
چند خواهند این کبوتر پاک
اندر این ملک چون زغن باشد ؟
زن اگر نیک تربیت یابد
همه جا شمع انجمن باشد
ژاله ، خواهد سعادت زن را
هر که دلدادۀ وطن باشد .

در پشت میز

گردون مگر ستیزه گر و سفله پرور است
کاین سان همیشه سفله در این ملک سرور است ؟

فکری به حال خویش کن ای قوم رنجبر
کان کس که پشت میز نشیند ، ستمگر است

امروز خاک عالمی بسر خلق می کند
فردا چو از مقام فتد ، خاک بر سر است

گر روز و شب ز درد بگریم عجیب نیست
وضع خراب کشور ما گریه آور است

هر کس که گشت رهبر این ملت فقیر
در پشت میز تکیه گهش زور یا زر است

ایمان پاک دیگر پیدا نمی شود
زور و زر از وظیفه وجدان قوی تر است

گر گفته ام ز سوز درون آتشین بود
عیبم مکن که « ژاله » ، دل من پر آذر است

شطرنج

یاد آن شب ها که کارم بازی شطرنج بود
لحظه ای جان پریشم بی خبر از رنج بود

او سوار و من پیاده ، او وزیر و من اسیر
غصه عشق من و او قصه ای بغرنج بود

جان من مشتاق آن مه ، شاه دل مات رخس
چشم او بر پیل مست عرصه شطرنج بود

می ربود او کیش و ایمان چون به من می داد کیش
من گرفتار غم او ، او به غمز و غنج بود

بی خبر بود از دل من « ژاله » آن یار عزیز
کز گهر های محبت سینه من گنج بود .

یاد داری ؟

آن شب ای جان دل به ساحل رود
یاد داری شفق چه زیبا بود ؟
آتشین بود سینه گردون
مهر سوزنده چون دل ما بود
ابر ها سرخ و آسمان آبی
زر پراکنده روی مینا بود
یاد داری چگونه چهره ماه
روی امواج آب پیدا بود ؟
اختری رنگ رفته در پس ابر
گاه پنهان و گاه پیدا بود
مه در آغوش آب می لرزید
گوئی از شوق ناشکیبا بود
یاد داری ز شوق دیدارت
چقدر ژاله شاد و شیدا بود ؟

گوهر نایاب

دوست می دارم شبانگه پرتو مهتاب را
ناله های مرغ بی دل ، گریه های آب را
بادلی غمگین نشینم در کنار ساحلی
بر رخ امواج بینم جلوه مهتاب را
اختری تابان شود بر دیده پر گوهرم
نور امیدی ببخشد این دل بی تاب را
روزگار رفته ام يك خواب شیرین بیش نیست
دیده بندم تا ببینم بار دیگر خواب را
آرزو آبی خروشان ، زندگی بحری عمیق
ساحل آرام خواهی ، ترك كن گرداب را
من ز تنهائی ننالم ، خوش بود لذات غم
فارغ از مردم شدن ، يكسو زدن آداب را
يك دل دردانه دارم « ژاله » پر مهر و وفا
بسپرم دست چه کس این گوهر نایاب را ؟

ساحل کارون

یاد آن روز که در ساحل کارون بودیم
هر دو از عشق و طرب واله و مجنون بودیم
زیر هر نخل که زیباتر و خرم تر بود
می نشستیم و خوش از بخت همایون بودیم
بلم کوچک و خورشید بزرگ و من و تو
دو جوان با دو رخ تازه گلگون بودیم
آب ها موج زنان سوی افق می رفتند
ما هم از خاک پر از مشغله بیرون بودیم
یاد آن دم که از آوای خوش ملاحان
من و تو خنده به لب شاد و دگرگون بودیم
همچو مرغان هوا خاطر ما بود آزاد
فارغ از درد و غم گنبد گردون بودیم
ژاله دلشده تا زنده بود می گوید
یاد آن روز که در ساحل کارون بودیم

۱۳۲۲

اصفهان

شبی که ماه بر آید ، به زنده رود گذر کن
ز دیده دل شیدا بر این بهشت نظر کن
سرود شوق برآور ، نوا چو مرغ سحر کن
چو آب اشک فشانند ، تو نیز چشمی تر کن

ز جسم فارغ و ، جان شو ، گذر کن از پل خواجو
فغان ز سینه بر آور ، بگویی آن عظمت کو ؟

ببین چگونه سپاهان که بوده مسکن گردان
ز حادثات بلازا خراب گشته و ویران
بسا قصور مجلل که با زمین شده یکسان
بسا نقوش مزین که از نظر شده پنهان
ببین که شهر سپاهان چگونه بوده و چون شد
دریغ اگر که عزیزی فرو فتاد و زبون شد

چهلستون چو ببینی خراب می شودت دل
بر آن خرابه غمگین فغان و گریه چه حاصل ؟
همین قدر که ببینی ز کین ، عناصر غافل
بر آن نقوش فریبا کشیده اند گچ و گل
ز خشم و کینه بر آری فغان ز سینه سوزان

هزار لعنت و نفرین کنی به دشمن ایران

فتاده ایم دریغا به دام غفلت و سستی
شدیم دور ز یزدان ز فرط نفس پرستی
نه با خبر ز حقیقت ، نه آگهیم ز هستی
ولی زمانه که دارد بسی بلندی و پستی
کند بزودی ما را ز جهل خویش پشیمان
چو آب بگذرد از سر ، چه سود گریه و افغان ؟

اگر که چرخ بگردد ز درد و غم بسر من
اگر بخون بکشاند زمانه بال و پر من
اگر که محنت دوران فزون کند شرر من
همیشه سوی تو حیران بود دو چشم تر من

تو زنده رود عزیزی تو راحت دل و جانی
به مقصد ابدیت چو اشک « ژاله » روانی

ماه نو

ای ماه نو به گنبد مینا چه می کنی ؟
بالای چرخ ، خسته و تنها چه می کنی
در پشت ابر چهره پر نور خویش را
گاهی نمان و گاه هویدا چه می کنی
از اختران کناره گرفتی برای چه
در آن فضای دلکش زیبا چه می کنی
ای شمع تابناک در آن قصر نیلگون
با نور خویش ، رخنه به دل ها چه می کنی
امشب چراغ کلبه ویران کیستی
ما را به خاک تیره تماشا چه می کنی
ای نور پاک ، گاهش جانت برای چیست
چون عاشقان دلشده آنجا چه می کنی
گر نیستی چو ژاله آشفته دردمند
راز و نیاز با دل شیدا چه می کنی ؟

بر بال ابر

مرا ای ابر سرگردان ، به روی بال خود بنشان
بده يك لحظه پروازم برون زین گنبد گردان
برو جایی که جان من شود فارغ ز درد و غم
نبیند دیده ام چیزی بغیر از چهرهٔ جانان
بسوی آسمان ها رو ، مرا از خویش بیخود کن
که در دنیای مدهوشی شوم آسوده از حرمان
من از این خانه خاکی خدایا سیر و بیزارم
چو اندر آن نمی یابم فروغ دل ، صفای جان
بری از خلقت خویشم من شوریده دل ، زیرا
برای روح آزادم بود ، این جسم چون زندان
نمی دانم چه می خواهم در این دنیا که روز و شب
بریزد « ژاله » وار اشکم بروی گونه از مژگان

نگاه آتشین

نگاه آتشین بردار از چشم گهر بارم
که من خود شعله ای سوزان در این قلب حزین دارم
ز پیش دیده ام بگذر ، بحال خویش بگذارم
که دیگر تاب غم خوردن ندارد خاطر زارم
من امشب بی خود از خویشم
مکن آزار از این بیشم
دل دیوانه را دادم به دلدار نظر بازی
سیه شد روزگار من ، ز چشم مست غمازی
به دامت مرغ محبوسم ، نه گلزاری نه پروازی
بسوزم خرمن هستی ، بر ارم گر من آوازی
چو دیدی غرق آمالم
چرا بستنی پرو بالم ؟
درون سینه محزون ، دل از مهر رخت خون شد
ترا تا خوب تر بیند ، بشکل اشک گلگون شد
بیامد بر سر مژگان ، درخشان گشت و وارون شد
ببین این عاشق صادق بدوران غمت چون شد
تو کز دام غم آزادی
کجا از ما کنی یادی ؟
مخواه از من شکیبائی که طاقت رفته از دستم
پریشان حال و مدهوشم ز جام درد و غم مستم

ز خویش آری بریدم دل ، چو با بیگانه پیوستم
بکار خویش حیرانم
ز خود کرده پشیمانم
بریزد اشکم از مژگان که با هجران هم آغوشم
بسان شمع می سوزم میان جمع و خاموشم
تو خود زان نرگس زیبا نمودی مست و مدهوشم
چو بربودی دل زارم چرا کردی فراموشم ؟
به مهرش « ژاله » خرسندم
به وصلش آرزومندم .

طبع سرکش

ای چرخ اگر شعار تو با من ستم شود
باور مکن که پیش توام ، پشت خم شود
گر از دلم ز حسرت و غم خون فرو چکد
حاشا که جانم از غم دوران دژم شود
مغلوب دهر کی شود این طبع سرکشم
طبعی که در مصیبت و غم محتشم شود
ای دل خموش باش و صبوری کن اختیار
کز آه و ناله نی غم و اندوه کم شود
آن کو چو ژاله صاحب روح بزرگ شد
کی پای بند درد و گرفتار غم شود ؟

زندگانی من

چه تلخ می گذرد آه زندگانی من
چه پر نشیب و فراز است نو جوانی من
در ابتدای جوانی فتاده ام به قفس
کجاست شادی پرواز و پر فشانی من ؟
برای آنکه نیاید به دیدگانم خواب
کند به شام و سحر اشک پاسبانی من
چو شعله سوزم و قد بر کشم بخاموشی
که کس خبر نشود زاتش نهانی من
به بوستان جهان همچو سرو آزادم
طبیعت ار بکند خوب باغبانی من
هنوز اول کار است و « ژاله » می گوید
چه تلخ می گذرد ، آه نوجوانی من .

اصفهان ۱۳۲۱

بیا به فصل گل

بیا به فصل گل ای دوست شادمان باشیم
بیا چو بلبل سر مست نغمه خوان باشیم
بیا چو لاله بخندیم با دل خونین
مراد خاطر پر مهر دوستان باشیم
بیا چو شمع بسوزیم در سرای وفا
چراغ محفل جانان ، فروغ جان باشیم
بیا ز شوق بکوبیم پای بر سر خاک
که بس بر آید و در خاک ما نهان باشیم
بیا ز چهره بشوئیم گرد خودخواهی
بیاد مردم بدبخت ناتوان باشیم
به سیم و زر نفروشیم جان و وجدان را
رهین منت دونان نه بهر نان باشیم
صفا و صلح نشیند بجای جنگ و ستیز
اگر که ما همه یکرنگ و یک زبان باشیم
چو می توان ز محبت رهی به دل ها یافت
بیا چو « ژاله » دلداده مهربان باشیم .

فهرست

۴۲ سحر
۴۳ غروب
۴۴ می خواهم یا تو باشم
۴۵ دو طرح
۴۶ دوسده
۴۷ آی آوازه خوان
۴۹ رویای شبانه
۵۳ کوچیان
۵۵ درخت
۵۷ هزار پا
۵۸ بادریا
۵۹ تابستان
۶۰ نیشخند
۶۱ رفتم شعر را بدرقه کنم
۶۳ زنده به عشق
۶۴ انگشت ها
۶۶ بهارانه
۶۷ دختران
۶۸ غزال در قفس
۶۹ روح عاشق زن
۷۰ کودکان خوابند
۷۱ واحه
۷۲ خزانه زمانه
۷۳ اسطوره ها
۷۴ بیا خیال کنیم
۷۵ روح سبز بهار
۷۶ بانگ سحر
۷۷ تخت جمشید
۷۸ خویش سوز
۷۹ پورتا بانوس

صفحه

عنوان

یک پیشگفتار
۱۱ شاد بودن هنر است
۱۳ راه
۱۶ بهار آمده
۱۸ جنگل و رود
۲۰ شبانگاه
۲۲ ترانه رنگین
۲۳ مرغ افسانه
۲۴ در هوای شما
۲۵ امید بود
۲۶ گذار از رود
۲۷ بی تابی رودها
۲۸ بخوان مرغ عاشق
۲۹ تندیس مقدس
۳۰ آشفته گی
۳۱ همین است که هست
۳۲ از صفر پرسیدند
۳۳ دورترین ستاره
۳۴ همه این است
۳۵ کجا بودی ؟
۳۷ هایهو
۴۱ روح دریائی

۱۲۷ لندن	۸۱	بیا تاریخ خود را از سر بگیریم ...
۱۳۲	کاش هرکس ستاره ای می شد ...	۸۲ ریشه
۱۳۴ پیام مسافر	۸۳ با جوانان
۱۳۵ ثبات ناخدایان	۸۴ همراه آب
۱۳۶ برای تو	۸۵ آخرین نجوا
۱۳۸ کشتی نجات یافت	۸۶ دریا دلان
۱۳۹ سوگند	۸۷ دره گل ها
۱۴۱ بر سینه گرم زمین	۸۸ نگاه ایرانی
۱۴۲ آفاق بی کرانه	۸۹ خانه من و شما
۱۴۴ ای ایده آل ها	۹۱ شوق پرواز
۱۴۵ پس از پنج سال	۹۴ به امید دیدار
۱۴۶ موجیم	۹۵ پرسش بیجا
۱۴۷ کلید رمز رهائی	۹۶ تولد من
۱۴۹ شیراز	۹۷ شناسنامه شاعر
۱۵۱ بازگشت	۹۸ اشک و عصیان
۱۵۵ البرز	۱۰۰ چه عجب
۱۵۷ با تو و کارون	۱۰۱ دیدار در ابدیت
۱۵۹ مازندران	۱۰۲ نروژ
۱۶۱ شعرم سرنوشت من است	۱۰۶ خروش خاموشی
۱۶۳ سیمرغ	۱۰۸ مرغ مهاجر
۱۶۴ بگذارید ما بزرگ شویم	۱۱۰ آتشدان
۱۶۷ اگر هزار قلم داشتم	۱۱۱ نقشبند
۱۶۹ زن ایران عصیانگر	۱۱۳ به آقای نیچه
۱۷۱ آبادان آتشناک	۱۱۴ نوروز ایران
۱۷۳ تهران و جنگ	۱۱۶ شباهنگ
۱۷۵ پیمان	۱۱۸ عروس سرباز
۱۷۶ بسراغ آرزوها	۱۱۹ ایتالیا
۱۷۷ زن و دریا	۱۲۳ شب خیزان
۱۷۸ مرد و دریا	۱۲۴ زن ایرانی
۱۸۰ من و دریا	۱۲۶ فاصله فرسنگ هاست

۲۱۸ زیست نامه	۱۸۱ پیام پدر
۲۱۹ افسانه است ؟	۱۸۲ آئین بخردان
۲۲۰ گالیله	۱۸۴ بهار تاجیکستان
۲۲۲ درخت دوستی	۱۸۵ فاتح مقهور
۲۲۳ نوید	۱۸۸ از چه می‌گریم
۲۲۴ بهار می‌آید	۱۸۹ ابوعلی سینا
۲۲۶ جهان بهتر	۱۹۰ به هموطن رزمنده ام
۲۲۸ نویسنده دو تاریخ ندارد	۱۹۱ ابر و خورشید
۲۲۹ بیاد بودا	۱۹۲ شبچراغ
۲۳۰ قوی زخمی	۱۹۳ گلپانک نو
۲۳۲ پیره زن با عکسش	۱۹۴ شکیبائی
۲۳۳ وطن	۱۹۵ بیاد وطن
۲۳۵ دیدار	۱۹۶ تقدیر بی‌تغییر
۲۳۶ صد سال دیگر	۱۹۷ من که ام ؟
۲۳۷ یادبود	۱۹۸ پرنده
۲۳۸ بدرود آن زن	۱۹۹ مژده
۲۳۹ طرح	۲۰۱ گاهی و همیشه
۲۴۰ سرود جوانان	۲۰۳ روح سوزان کویر
۲۴۱ دو نفر	۲۰۴ مکن از خواب بیدارم
۲۴۲ رویاها	۲۰۵ رگبار
۲۴۷ توانا کام خود گیرد ز دوران	۲۰۶ بنام هستی بزرگ
۲۴۸ مادر گرجستان	۲۰۷ من قناری نیستم
۲۴۹ عقاب دریائی	۲۰۸ دست عشق
۲۵۰ می‌پرستم	۲۰۹ قصر بلور
۲۵۱ آمد و رفت	۲۱۱ کشتی کی بود
۲۵۲ اندوه عقاب	۲۱۳ جوانی
۲۵۳ فریاد او	۲۱۴ ترانه ماه
۲۵۴ نامه ای که نیامد	۲۱۵ وصیت
۲۵۵ سفر	۲۱۶ از چه می‌ترسم ؟
۲۵۶ این همه گل بشکند	۲۱۷ کلاغ

۳۰۲ بهار زندانی	۲۵۷ تنهایی
۳۰۳ تنها، تنها	۲۵۹ نغمه گل سرخ
۳۰۴ گیاه وحشی کوهم	۲۶۱ قرن بی قرار
۳۰۵ به جنگل ها	۲۶۲ سرود آفتاب
۳۰۷ چو مرد گریه کند	۲۶۳ من کجا پیدا کنم گمگشته ام را ؟
۳۰۸ پیره زن	۲۶۴ بهار مزده رسان
۳۱۰ فراموش کرده ام	۲۶۶ ای آشنای من
۳۱۱ سی سال پیش	۲۶۷ در بلم
۳۱۲ ستم پیشه را گر ببخشی خطاست	۲۶۸ نغمه جنگل
۳۱۳ شعله	۲۷۰ تشویش
۳۱۴ شهیار	۲۷۱ فاخته
۳۱۵ سپیده سحری	۲۷۲ ای یاد شرطه
۳۱۶ پسرک خموش	۲۷۳ پوزش
۳۱۷ آفتاب آزادی	۲۷۴ مزرع امیدواران
۳۱۹ مرا ببخش	۲۷۶ چرا تسلیم تقدیری ؟
۳۲۰ جدائی ها	۲۷۸ روزگار وصل
۳۲۱ روح عصیانگر	۲۸۳ جنگل، ای جنگل
۳۲۲ درخت نارون	۲۸۴ دادگاه
۳۲۳ پژواک	۲۸۶ در قطار
۳۲۴ در سایه بال کبوتر ها	۲۸۷ زمزمه مادر
۳۲۶ سپاس	۲۸۹ یاد ها
۳۲۷ عقربه ها	۲۹۰ حماسه ها
۳۲۸ گناه مقدس	۲۹۱ غزل شیراز
۳۳۵ می پرسی از من اهل کجایم ؟	۲۹۲ می خندید
۳۳۷ من دیده ام	۲۹۴ بلبل زرین
۳۳۹ يك انسان گمشده	۲۹۵ انسان و سنگ
۳۴۱ حس ها و رنگ ها	۲۹۶ پیوند روشن
۳۴۳ مرد ره	۲۹۷ اجازه بدهید آشنا شویم
۳۴۵ چاهی براه است	۳۰۰ آتش مقدس
۳۴۷ گل سیمین	۳۰۱ غم مرا چه خوری ؟

۳۹۲	زن و ماه	۳۴۸	شب سال نو
۳۹۴	بنفشه	۳۴۹	انتظار
۳۹۶	خرابی ایران	۳۵۰	ناخدای خفته
۳۹۷	پیام به افسران زندانی	۳۵۱	هرگز برنگردم
۳۹۸	آرزومندم	۳۵۲	من اگر نقاش بودم
۴۰۰	عشق وطن	۳۵۳	زندگی
۴۰۱	تا پریشان نشود کار	۳۵۴	پرندگان مهاجر
۴۰۲	عنصر ناپاک	۳۵۶	عقاب گمشده
۴۰۳	یاد نکریدی	۳۵۷	در پراك
۴۰۵	بادل محزون	۳۶۰	آذرخش
۴۰۶	سعادت زن	۳۶۱	يك تار مو
۴۰۷	در پشت میز	۳۶۳	زمین
۴۰۸	شطرنج	۳۶۴	کیست آن انسان ؟
۴۰۹	یادداری ؟	۳۶۶	پیرمرد با سه تارش
۴۱۰	گوهر نایاب	۳۷۰	توسرنوشت منی
۴۱۱	ساحل کارون	۳۷۱	ستاره قطبی
۴۱۲	اصفهان	۳۷۲	يك لحظه
۴۱۴	ماه نو	۳۷۴	سراب
۴۱۵	بر بال ابر	۳۷۵	چنگی
۴۱۶	نگاه آتشین	۳۷۶	گذشته ها
۴۱۸	طبع سرکش	۳۷۷	رفتی
۴۱۹	زندگانی من	۳۷۸	پنجره را باز کن
۴۲۰	بیا بفصل گل	۳۷۹	برخیز
		۳۸۱	گردش در ماه
		۳۸۳	قهرمان آزادی
		۳۸۵	فریاد بی صدا
		۳۸۷	مادران صلح می خواهند
		۳۸۹	كودك قلمزن
		۳۹۰	نوروز
		۳۹۱	چه شد ؟

از ژاله منتشر شده است

- ۱ - گل های خودرو ، تهران ، ۱۳۲۴
- ۲ - زنده رود ، مسکو ، ۱۳۴۴
- ۳ - کشتی کبود ، تاجیکستان ، ۱۳۵۷
- ۴ - زنده رود ، چاپ دوم ، تهران ، ۱۳۵۸
- ۵ - نقش جهان ، مسکو ، ۱۳۵۹
- ۶ - اگر هزار قلم داشتم ، تهران ، ۱۳۶۰
- ۷ - البرز بی شکست ، لندن ، ۱۳۶۲
- ۸ - البرز بی شکست ، چاپ دوم ، واشنگتن ، ۱۳۶۵
- ۹ - ای باد شرطه ، لندن ، ۱۳۶۵
- ۱۰ - بی تابى رودها ، زیر چاپ .
- ۱۱ - بیست مجموعه . ترجمه اشعار ژاله زبان های دیگر .
- ۱۲ - هر گلی بوئی دارد ، ترجمه اشعار شاعران خارجی به فارسی .

آثار منتشر نشده

- ۱ - زندگی و آثار ملك الشعراءى بهار ، تز دکترا در رشته ادبیات .
- ۲ - سیمای شیرین در داستان خسرو و شیرین نظامی ، رساله لیسانس .
- ۳ - نیمایوشیچ پدر شعر نو ، رساله .
- ۴ - عارف قزوینی و موسیقی مبارزش .
- ۵ - ترجمه چند نمایشنامه از زبان آذری .
- ۶ - آثار تحقیقی و تطبیقی در باره شعر معاصر ایران ، افغانستان و تاجیکستان .